

# سکوت آوازی

واژه های ناب  
تفکری همجنسگرا

مجموعه اشعار همجنسگرایان ایرانی

به اهتمام سینتا و وزاند ( سردبیران ماهنامه های دلکده و ماها )

# آوای سکوت

تفکرات ناب همجنسگرایان

ایران

به اهتمام سپنتا ، وارانند

مجموعه اشعاری از :

وارانند

سپنتا

خشایار خسته

پسر قبیله

آرا

پویا

آرمن

رضا شب بین

شهرام شهرزاد

دلارام

محمد

مرتضی

سکوت . آوای سکوت . باری این چنین آوای سالها خاموشی واژه هایی که از قلبها برمی خیزد به گوش دل و جان ریخته می شود ، باشد تا همگان بدانند ، قرنها بستن گوشها و چشمها بر روی آنچه هست ، یارای همآوردی با بودن را ندارد.

مجموعه ای که پیش رو دارید ، گزیده ای از اشعار کوتاه و بلند طبقه ای از اجتماع است که سالها احساسات خود را فروخورده است تا دستاویزی برای مدعیان نباشد ، گرچه این مجموعه نمی تواند بیانگر تمامی شور و عواطف همجنسگرایانی باشد که یاد گرفته اند پنهان کاری راهیست برای یکدست شدن با جامعه ای که هر آنچه که بر عرف نباشد را پس می زند ، اما این روزها شاهد هستیم که همجنسگرایان در حال بیرون آمدن از لاک تنهایی خویشند و با قلم و زبان خویش هویت خود را به عنوان یک انسان سرشار از عواطف و احساسات پاک می شناسانند. امید است این مجموعه ی کوچک مشتی باشد از خروار . گرچه هر آنچه را که باید نمی توان در جملات و کلمات آورد ، ولی همین قطعات کوتاه بیانیه ایست معرف آنچه که هستیم و خواهیم بود تا روزی که افتاب حقیقت بر قُلل رفیع ایران زمین بتابد و هیچ تنابنده ای کنج انزوا نگزیند.



واراند

چشم های تو  
دست هایت  
گناه  
آبی نگاه تو  
برای سیمین بهبهانی  
محبوب من  
گرفتاری های سمج  
آدم ها همدیگر را گم می کنند ...  
اگر خدا عاشق نبود ...  
چمدانی پر از دلتنگی  
دالان آینه ها  
خلاف عرف !!!  
یلدا



### چشم های تو

می خواستم شعری بنویسم  
که ابتدایش نام تو باشد و  
انتهایش نگاه من .... که خیره به چشمهای توست .....  
آه .... اما مردمک چشمهای تو  
بر مَقْرَنَسَهای زَوَاقِ چشمهای دیگری  
خیره مانده بود  
خیره مانده بود ....

واراند - اهواز - آذر ماه ۱۳۸۴

### دستهایت

دستهایت را  
بر شقیقه هایم که بگذاری  
طپش خواستنت را حس خواهی کرد  
تمنام رگهای اندامم  
از جریان پر التهاب تو منبسط است .  
در ذهن سیال من تنها تو شناوری ...  
با همه خنده هایت ، با چشمهایت  
و سرانگشتان مهربانت .  
هنگامی که قلب من از خواستنت پر می شود  
در اعماق وجودم  
هیچ نمی خواهم ، جز یک تلنگر کوچک ،  
از سر انگشت تو  
به قلبم ...  
تا از آکنده گی خواستنت هزار تکه شود ...  
آنگاه روی تمام تکه های قلبم  
تمام آنها  
هیچ نمی بینی ،  
جز رد نگاهت  
و هیچ نمی شنوی ،  
جز ترنم صدای گرم و آبی ات .  
هیچ ....  
خاطره ی آغوشت رویاییست دست نیافتنی  
در شبهای بی تو ...  
در بستری که بی تو ، روی ابرهاست  
و با تو همه چیز حقیقی است .  
حقیقت وجود تو  
در قلبم  
در ذهنم و روی چشمانم.

واراند

اهواز ۱۳۸۲

### گناه

بر ابتدای حادثه ی روزگار که ایستاده باشی  
هیچ چیز  
جز خاطره ی آبی عشق  
وسوسه ی پرواز در عمق انتہار را  
باز نمی دارد/ هیچ چیز ....

عشق گناه بزرگیست  
نابخشودنی / ممنوع  
و احساس پوچ و عامیانه ی عشق  
بر نیستی هر چیز دامن می زند

دوست داشته شدن  
محکومیتسیت به ناچار  
که گریبان را از آن خلاصی نیست  
..... و دوست داشتن  
حصاریست به بلندی هفت آسمان .

آه ... ای کاش مزدای نیک اندیش  
آن روز که بر ستونی تکیه زده بود و  
دور نمای پردیس را می نگریست و  
به خلق آدمی مشغول بود  
بر قلب او بوسه نمی زد  
و گل انسان را  
با احساس پاک عشق اندود نمی کرد.  
خداوندگار جابرانه فرّوهر نیک خویش را  
بخشید تا آدمیان  
از التهاب عشق بسوزند و خاکستر نشین شوند.

آه ..... آن خاکستر نشین منم  
که در شررهای نگاه تو هستی ام قربانی شد.

واراند

۱۷ از اردی بهشت ۱۳۸۳ خورشیدی

### آبی نگاه تو

اگر دلش را داشتم  
تمام بی قراریم را  
به باد می گفتم شاید به گوش تو برساند.  
یا بر گلهای یاس قدمهای تو  
بوسه می زدم  
شاید لایقم بدانی.

اگر دلش را داشتم  
روی ستونهای عالی قاپو  
اسم تو را حک می کردم  
و همه ی سخره ی مردمان را به جان می خریدم .  
اگر دلش را داشتم  
تو را نقش می زدم  
در هزار رج / بر بهارستان  
و پیشکش رواق چشم تو می کردم  
شاید نگاه کنی (ام) ....

تا دلم آبی شود !  
و انبانی از گلبرگهای سرخ قمصر را  
برایت گلاب می کردم !  
چه می گویم ؟ که گلاب هم کم می آورد  
برابر حجم خوشآیند رایحه ی دستانت !!

اگر دلش را داشتم  
تو را دل تمام شاه عباسی هایم می کشیدم / یا روی پلکهایم  
تا همیشه نگاهم به تو روشن شود.

و روی تمام در و پنجره های خانه های شهر  
شرح رنجم را نقاشی می کردم  
ملالی نیست ...  
همه بدانند .... دوست می دارم !  
افسوس که پی پیشکشهای من خیالی بیش نیست  
و دستان من خالی تر از روزهای بدون توست .



### برای سیمین بهبهانی

قلمی

از تن سوخته ی درختانی داشت  
که ناله ی جگرسوزشان  
تمام الوند را لرزانده بود.

ناله که می گویم  
ناله ی درختان بود ....  
که به سیاست آغشته بودند.  
قضایشان در انهدام روزهای روشنی بود  
که دهان البرز را خوشبو می کردند!

تا آن روز...  
آه ولی ،  
هیچ مردی در هیچ کجای این سرزمین گل و مرغ  
برای قلم "سیمین"  
بهایی قایل نبود  
تا او .... از انبوه دشنام و دشنه در امان باشد  
و زنان ... زنان افسرده و ملول  
در هوایی مسموم و غمگنانه  
تنها دستهایشان را داشتند.  
آن را دریغ نکردند.  
گرچه خالی تر از همیشه بود!  
فضا از کینه و تعصبی کور آکنده بود  
وقتی صدا بود که در گلو خفه میشد.

آه اما ... در ازدحام شهر  
گلوهای فشرده در بغض و دردهای قائم  
در بستر اعصاب به هم پیچیده ی انسانهای خسته  
رسوب کرد و  
در تراوشات مسموم ذهن دفن شد!

و سیمین  
چون قلمی استوار تا انتها ماند .  
تا انتها  
تا آن روز که دژخیمان اهریمنی  
قلم او را بر سینه هاشان حس کنند  
زمان زیادی نیست .  
زمان زیادی نیست .

واراند- ۱۷ از ماه اسفند ۱۳۸۴

### محبوب من

محبوب من ...  
ماورای همه ی ثانیه ها  
همچون اساطیر باستانی  
با دستانی برهنه و پلک‌هایی مخمور  
روی مردمک چشمانم لمیده است .  
در بستری سیال  
تمام مرا ....  
در دستان ملتتهبش ذوب می کرد .

در تمام او  
ذوب می شدم ، حل می شدم .  
و همچون نقشی بر لوحی زرین  
تمام اندامم ، بر پوست داغ او نقش می بست.  
در ژرفای تاریکی تنها دستان او روشن بود .  
تمام اندامم از دستان او شعله ور میشد  
و چشمانش همچون دو مشعل سوزان  
نورانی بود.

یادم نمی آید...  
کدام لحظه ذهنم آتش گرفت  
یادم نمی آید  
از کدام دریچه  
گرمای افکارش را به من داد.  
تنها دو چشم به یاد دارم  
و لغزش انگشتانی داغ ...  
روی پوست احساسم

شاید ...  
آن شب مهتابی  
در بستری که افکار من و او  
محسوس بود  
تمام ذهنم را به یغما برده باشد.

آه ... طعم واژه های او بر لبانش  
شیرینتر از عسل است .  
بی او در برزخ اوهام غرق می شوم  
و تنها یک صدا می ماند  
ترنم نام او  
و تنها قلبم با ترانه ی نام او می طپد  
محبوب من  
در لحظات اشباع از التهاب مطبوعش  
همچون ترانه ای موزون  
در تمام اندامم جاری می شود.

در بستری مخمور  
هیچ چیز به یاد نمی ماند  
آه اما .....  
تمام پوست تنم  
از خاطره ی او  
منبسط می شود .  
ترک می خورد .  
و رعشه ای سکر آور در رگهام می دود .  
چشمهایم را می بندم .  
او هست  
هست و هست  
ای کاش سهم من  
از این که هست کمی بیشتر بود .

واراند پاییز ۱۳۸۱

اصفهان

### گرفتاریهای سمج

لابلای تمام روزهای هرزه  
گرفتاری های سمج ،  
هر روز ،  
با سپیده دم ،  
از پيله ی کسالتبار خود خارج می شوند  
و به تکرارِ روزهایِ آدمهایِ گیج و مایوس ، می چسبند.  
  
آدمها ،  
از دالانهای سرد و عبوس چشمه‌اشان  
نگاه های تاریکشان را به هم میدوزند  
و بی رمق  
صبح بخیر می گویند.  
آغاز تکراریِ مکرراتِ بی انتها.

آدمها عاشق هم می شوند.  
اما بلد نیستند نگاهش دارند.  
آن را ، از قصد دور می اندازند.  
بعد  
دنیا را می چرخند و می چرخند و می چرخند .....  
و در انتها  
آن را - عشق را - در لابلای دور ریختنی ها  
زیر پله ها  
بالای گنجه ها  
و میان روزنامه های کهنه پیدا می کنند .  
آه ... اما خیلی دیر ... خیلی دیر .....

آدم ها همدیگر را گم می کنند ...

هیچ احساسی به سرخی خون خدا ،  
دیگر نخواهد بود  
هیچ عشقی قلبها را موج ،  
دیگر نخواهد کرد.

روزگاریست  
که آدمها همدیگر را گم می کنند  
و فراموشخانه ای ساخته اند  
مالامال از  
یاد رفتگی های تیره  
هر چه خوبی و بدیست.  
هر چه روشنائی و تاریکیست.

روزگاریست  
که فراموشی کوتاهترین راه است  
کوتاهترین ....  
برای هر آنچه تو را مقید می کند  
به لذتهای اجباری / به خنده های مصنوعی  
من تمام نیرویم را بکار بردم  
تمام نیرویم  
اما گریختن چیز دیگریست  
گریختن او از من  
گریختن او چیز دیگری بود .....

خسته ام  
خیلی خسته ....  
همه ی قلبم را کف دست گذاشتم  
تا او را در آغوش گیرم ..... اما او نخواست ...  
دیگر روزها برای من نیستند  
که پر از دیدار او بود ،

پر از لمس دست او.  
پر از فرو رفتن در مردمک چشم او!  
نمی دانم آیا تمام شده است؟

باور نمی کنم  
خیلی سختست باورش ،  
در انتهای تمام تنهای موسیقایی  
که او را می شنیدم  
حالا یک سکوت زجر آور جا خوش کرده باشد!

مثل رفتنی بدون خبر می مانست  
رفتن او از روی پلکهایم.....  
برای دورانداختن  
برای بریدن وابستگی ها ،  
دوست داشتنها ،  
تنها یک راه وجود دارد ،  
و آن ... رفتنست .... بدون خبر...

خواستم در او باشم  
و او در من .....  
اما او نخواست  
اما او نخواست .

واراند- اوایل مهر ماه ۱۳۸۴  
اهـواز

### اگر خدا عاشق نبود ...

خداوندگار بسیار فکر کرد  
نه این که فراموش کرده باشد!  
دلیل خلقت انسان ، گم شده بود!  
اردی بهشت که عود می نواخت  
سخت دلتنگ بود  
او ، نتی برای نواختن نداشت .  
خداوندگار انسان را به همه ترجیح داده بود!

فرشتگان

دلیلی می خواستند  
برای مهر خدایشان به آدم ... !

\*\*\*\*\*

آنگاه خداوند ..... زن را آفرید  
قلبی از اشک ملایک در سینه اش نهاد.

اندوه را خلق کرد .....

از مایه ی اندوه ...

عشق را آفرید

و همه را به زن بخشید.

پس خداوند تحملی به زن داد

تا این بار سنگین را بر دوش کشد .

\*\*\*\*\*

تقدیر خداوند

جابرانه بود ..... وقتی حوا را

ابلیس فریفت .

فرشتگان التماس کردند

او را مبری کند!

پذیرفته نشد .....

پس دلیلی شد

برای هبوط بر زمین

چه دلیل شیرینی!

همه می دانستند

جز حوا .....



چه عدلی ... !

هیچ می توان گفت خداوندگار عادل نیست ؟

خداوند زن را آفرید

تا دلیل وجود آدم باشد

چه دلیلی عادلانه تر از این ؟

\*\*\*\*\*

همه ی زنها صندوقچه ایی دارند

پر از روزهای تاریک و روشن .

آنگاه که فرشته ی مرگ

زنی را به خود می خواند

صندوقچه بسته می شود

یک جرعه از پیاله ی عشق خدا کم می شود

و اجتماع ملول بشریت

مایه ی دلخوشی خداوندگار را

از دست می دهد.

چه ، دلیل عشق خدا به زمین زن است ...

\*\*\*\*\*

اگر زن نمی بود

اهریمنان آرامش را به دوزخ می بردند.

اگر زن نمی بود

خداوندگار بهار را برای چه می خواست ؟

اگر زن نمی بود

مردها به که ظلم می کردند ؟

\*\*\*\*\*

من فکر می کنم

اگر خدا عاشق نبود ...

و خدا گیسوی چهل گیس را دوست نمی داشت ....

اگر خدا خم ابرو

پیچش زلف یار را نمی خواست

زن را نمی آفرید .....

واراند

خرداد ماه ۱۳۸۲

چمدانی پر از دلتنگی

گمان کنم  
وقتی خداوندگار دلش گرفته بود  
به سفر فکر کرد

اما  
وقتی نخواست عرش را ترک کند  
سفر را به آدم بخشید  
تا هیچ کس به دیگری دل نبندد  
هیچ کس ....

نمی دانم  
او ... دل بریدن را  
از دوزخ آرمغان آورده است؟!  
نمی دانم ....  
می داند ....  
دلتنگی ... چه دردی دارد!؟

من چمدانم را  
که پر از دلتنگیست  
در گنجه گذاشته ام  
و مخفیانه به خانه ی آبی می روم  
تنها ....  
دلتنگ ...  
تا در آنجا فکر کنم  
به کوتاهی دستانم  
به قامت بلند تو  
به حس دردناک دوری راه  
و لهیب مردمک چشمانت

به تو فکر می کنم  
تنها به تو ....  
و این که :  
چرا خدا سفر و دوری راه را  
آفرید...

واراند- اهواز  
زمستان ۱۳۸۱ خورشیدی

### دالان آینه ها

به چه نگاه می کنی ؟  
من ....  
اینجا در انتهای دالان آینه ها  
تنها ایستاده ام ،  
در امتداد روزهای تلخ  
و شبهای بی ستاره ....  
تنها ایستاده ام  
و نگاه می کنم  
که چطور عشق را از آینه ام زدودی .  
هیچ اثری نمانده .  
هیچ اثری نمانده .  
.... و من عشق را با تمام شیرینی اش  
در پستوی اتاق آبی ام پنهان کرده ام .  
تا در تلخی روزهایم حل نشود .

به چه نگاه می کنی ؟  
به تنهایی مسکونم .  
آه .. ای کاش تنهایی کوچنده بود .  
و کوچ چه امیدوارانه می نماید .... !!  
سفر به دوردستی که هیچ نشانی از چشمهای تو نباشد .

به چه نگاه می کنی ؟  
به سوگواری قلبم ؟  
می پرسى سوگوار چه هستم ؟  
سوگوار مرکز ثقلی هستم که توازنم از آن بود .  
آه .. سوگوار عشقی روشن هستم .  
عشق روشنی که دیگر نیست  
و چون نیست  
دیگر هیچ نیست  
تا دلخوش باشم که دلی برای من می تپد !  
و چون نیست

دیگر دستی خلاق هم نیست .  
دلی لرزان نیست.  
عشق پایان ندارد.

آه اما در قاموس تو  
پایانی برای هر چیز هست و عشق هم ....

نگاه کن :  
من در انتهای دالان آینه ها  
تنها ایستاده ام  
و آینه ها روزهای خوب با تو را  
منعکس کرده اند  
می خواهیم روزهای بد را دور بر زم

بگذار در انتهای دالان سرد  
من تنها ، با انعکاس آینه های خوشبخت  
روزگار را به کامم شیرین کنم .

بگذار تا انتهای دنیا تنها باشم .  
بگذار ..... تا انتهای دنیا تنها باشم .....

واراند- اواخر مهرماه ۱۳۸۴

اَهـوآز

### خلاف عرف !!!

چه فرقی می کنه :  
اگه بهار رو صورتی نکشم ،  
اگه قلبها رو مربع بکشم ،  
یا دخترا خوشگل نباشن ،  
و لبها و گونه های پسرا سُرخابی باشه !!! ..... اشکالی داره؟؟  
چی میشه اگر برگای درختا بنفش باشن ،  
یا چمن آبی !!!  
اگه آب سر بالا بره ، مگه چی میشه؟؟  
یا وقتی غورباقه ابو عطا می خونه ، مگه بده؟؟  
اگه " هم سقف " من بازویی قطور داشته باشه ، دیگه مرد نیستم؟؟  
یا اینکه قلبش مٲ شیشه نباشه ، خیلی مسخرس؟؟  
اگه قول بدم به کسی دیگه نگاه نکنم .... بهم نمی گین خُل شدی؟؟

\*\*\*\*\*

دلَم می خواد ،  
یه جاهایی از بدنش رو " زوم " کنم ،  
و عکسش رو ، روی دیوار اتاقم بکوبم .  
یا اینکه ،  
دستم با عرق تنش لیز بشه ،  
و موهاش رو شونه کنم .  
دیروز که بوسیدمش ، خانم همسایه لبش رو گزید !!! انگار که .....  
کار زشتی می کنم ، اگردلم میخواد زیر دوش براش آواز بخونم؟؟  
یا توی خیابون بهش آویزون بشم؟؟

\*\*\*\*\*

من ، روزهای آفتابی رو دوس دارم  
و شبا رو پرستاره می کشم  
من ، خوابهای معمولی می بینم  
و بهار رو صورتی و سبز روشن رنگ می زنم .  
من ، فقط می خوام ، کسی چپ چپ بهم نگاه نکنه

و مادرم بهم نگه : کی عروسیت رو می بینم ؟!!!  
من فقط می خوام ، "هم سققم" رو قایم نکنم ،  
اگر کسی سرزده اومد .  
یا اینکه زیر نوشته هام ، نقاشی هام  
اسمم رو با اسم "او" یکی کنم  
من فقط همین رو می خوام !!  
فقط همین !!!

واراند \_دی ماه ۱۳۸۴

### یلدا

امشب از هزار هزار فصل گذشته است .  
از هزار هزار سینه ی پر راز  
هزار هزار قصه ی عاشقانه  
و هزار هزار چشم به راهی  
و شمردن لحظه های سنگین فاصله گذشته است  
ننه سرما :

با گوشه های چار قدش  
پر از آجیل دست چین ،  
دانه های گلی انار ،  
و تنهایی یک عمر دراز ،  
از اتاق آینه کاری پنج دربی می آید  
که هزارها نجوا و زمزمه را،  
در دراز ترین شب سال  
در و دیوارش ، از حفظ است  
ننه سرما

شالی دارد  
که سالهاست آن را می بافد  
هزار هزار رج ، از دلتنگی های مردمی که  
قصه های غصه هاشان را  
برای او تعریف کرده اند.  
و هزار هزار دانه های اشک  
از چشمهایی که عبوس و غمین بودند  
زینت شال اوست .

و از کوره راه هایی می آید  
که مردمانی منتظر بهار  
هر رج بافته اش را  
گریه کرده اند  
خندیده اند .....  
و دستی به شال او کشیده اند  
تا برکت گیرند از این یگانه شب بی همتا ....  
او



به همه جا سر می کشد  
به زنده ها  
به مرده ها  
ننه سرما با یک عالم درود از میان ابرهای بهشت  
سلام فرَوهر های اساطیر را  
به گوش مردمان منتظر سده می رساند و رخصت می دهد  
برای افروختن آتشی که مایه ی جانهاست.

نمی دانم  
در بلندترین شب بدون تو  
کدام گل چارقد ننه سرما بوی تو را می دهد ؟  
و قدمهای او  
کدام لحظه ....  
بر آستانه ی اتاق آبی تو  
معطر شده است !!!

آه .... امشب از هزار هزار فصل گذشته است  
و من ،  
تنهایی ام را با هیچ کس قسمت نکرده ام .

شب یلدای ۱۳۸۴ خورشیدی  
اهواز - واراند

سپنتا

بی پناه  
خُدوِث  
مردان لوط  
دکمه ها  
ریشه در فَلَاق  
دلَقک  
دریغ  
فصل خون  
مات  
غبار  
بزرگ مردان ایرانی  
شبانَه  
هوس های بیشرمانه  
رهایی



### بی پناه

در به در گمگشته در شهری فریب  
در میان مردمانی اینچنین با هم غریب  
اینچنین آکنده دل هایی ز کین  
در کنار چهره هایی این چنین سرد و غمین  
من چگونه می توان جویم پناه  
من چگونه می توان جویم تو را

در گذار از کوچه های ناشناس  
آنچه هستی گشته پنهان زیر یک قاب لباس  
در گریز از تهمتی که می زنند  
یا تو را چون برده ای که می زنند و می برند  
من چگونه می توان جویم پناه  
من چگونه می توان جویم تو را

بی هدف پرسه زدن با هر غریب  
از درون آتش فشان و از برون اما نجیب  
بی صدا و بی ریا و غم زده  
قطره ی خونی به لب خشکیده و ماتم زده  
من چگونه می توان جویم پناه  
من چگونه می توان جویم تو را

لب فرو بسته و چون باد پریش  
در میان زندگان و دل به یاد مرگ خویش  
بی صدا چون صخره های سخت سنگ  
در هجوم ضربه های وحشی امواج مرگ  
من چگونه می توان جویم پناه  
من چگونه می توان جویم تو را

گمشده در پشت این ده ها نقاب  
مرغکی بر آشیان گشته ز خوف صد عقاب  
در هراس از اینکه این سایه ز کیست  
چهره شرم آور زکاری که نمی داند که چیست

من چگونه می توان جویم پناه  
من چگونه می توان جویم تو را

زخمی دستان یک یار شفیق  
در کنار دشمنان بازیچه ی دست رفیق  
دست به دست بر موج قلب بی کسان  
مرده و افتاده بر تختی به اسم دیگران  
من چگونه می توان جویم پناه  
من چگونه می توان جویم تو را

خسته و گنگ و پریش و بی نفس  
بسته بر پایت چو زنجیری به یاد یک قفس  
بی نصیب از سهم انسان بودم  
کمترین ذره ز سهم حتی حیوان بودم  
من چگونه می توان جویم پناه  
من چگونه می توان جویم تو را

...

سپنتا

### حدوث

چشمانت زیباست  
چشمانت ، مثل گنبد غریب اصفهان ، آبی و زیباست  
اما این فقط ،  
حادثه ی عشق من ، به تو نبود .

تو در نگاه من مُشتی استخوان و گوشت نیستی !  
مُشتی از اندام های جذاب مردانگی ،  
و هم بستری برای مردانگی من نیستی .

تو فراتر از حس یک آغوش کشیدنی !  
وقتی در تمام بستران شب  
میل دردناک بقای یک زن  
در کمرگاه مرد خود آب می شود ،  
تو در بستر شبانه ی من  
فراتر از حس یک آغوش کشیدنی !

همخوابگی های من و تو  
همخوابگی های مردانه ی من ، با مردانگی تو  
چیز دیگری در نطفه ی خود می پذیرد .  
در بستر شبانه ی ما  
بحث خودخواهی یک مرد ، در ادامه ی مسیر  
خود ،

از کمرگاه صبور یک زن نیست .  
در بستر شبانه ی ما  
ادامه ی زندگی نیست  
شهوت مردانگی و لذت زنانگی نیست  
میل بنده نوازی و میل بردگی نیست

در بستر ما ،  
تکامل زندگی ست .  
تکامل نیمه ی خالی من

با نیمه های خالی توست  
تکامل جسم من است ، تکامل روح توست .  
همخوابگی های من و تو  
از شهوت جنون آمیز و از آشفته‌گی نیست  
بوسه ی ما ،  
لذت بی هدف دو مرد همجنس باز نیست  
در بستر ما عرفانی است که نطفه را ،  
تکامل خودِ ما می داند .  
در بستر ما بیهودگی نیست .

در شبانه ی دیگران ،  
آن ها در پی **من** و **تو** اند  
آن ها هنوز ، در اسیری این سنت حلقه ای اند .  
سنتی که من را **من** می کند ، و تو را **تو**  
و ما را از آمیزش جنسی **او و او**

اما در شبانه ی ما  
بحث ما شدن نیست  
حادثه ی من شدن است .  
حادثه ی پر شدن خالی من ،  
حادثه ی پر شدن خالی تو ،  
از نیمه ی پر شدن یکدیگر است .  
در بستر ما ،  
حادثه ی من شدن است .  
در بستر شبانه ی ما ،  
من چشم تو می شوم ، تو چشمان من  
من دست تو می شوم ، تو دستان من  
من لب تو می شوم ، تو لبان من

در بستر شبانه ی ما ،  
من جسم تو می شوم ، تو روح من  
من روح تو می شوم ، تو جسم من  
من تو می شوم ، تو می شوی من ،

من و تو ،  
ما می شویم ، ما می شود من !  
در بستر شبانه ی ما  
حرف ما نیست ،  
حرف دیگران نیست ، حرف آنها نیست .

در بستر ما حرف من است  
حرف تکامل تو شدن است !  
در بستر ما حرف تو است  
حرف تکامل من شدن است !

۲۳ / ۹ / ۸۴ \_ سپنتا

### مردان لوط

ای خوش بر آن مردان شهر تو ای لوط  
که جسورانه گفتند :  
ما در پی مردان خانه ات آمده ایم ، نی در پی دخترانت  
که ما با زن و هر چه از جنس اوست ، کاری نیست .  
ای خوش بر آن مردان شهر تو  
که مردانه این گفتند و این خواستند .

مردان شهر تو  
در مقابل مردان شهر من  
قدّیسانی پاک باخته و آسمانی اند .  
آنان مردِ مردند و اینان ردلِ ردلند .

مردان شهر من ، با طلوع آفتاب  
دختران بکارت بسته را حیض می کنند ،  
و با غروب آفتاب ،  
آغوش امردان را دریوزگی می کنند ،  
و در هنگام شب در بسترشان ،  
با زناشان می گویند :

آه ...

امروز من

بسیار ، خسته شده ام ...

سپنتا



### دکمه ها

دکمه های پیراهنت  
چه بازیگوشانه رد می شوند  
از زیر انگشتان دستم

وقتی که انگشتان دستم  
از شکاف لای پیراهنت  
با پوست تنت هم جاذبه می شوند ، دکمه های پیراهنت  
چه بازیگوشانه رد می شوند  
از زیر انگشتان دستم  
چه بازیگوشانه می لغزند  
بین انگشتان مستم

دکمه های پیراهنت  
دکمه های پیراهنم

### ریشه در فلق

تقدیم به آرا

به زلالیت شعر روانش

از ته چاه سیاهی که دلش می خوانند  
بی سبب داد زدم  
بی سبب اسم تو را بر همه فریاد زدم  
دست خورشید گرفتم ، تکیه بر باد زدم  
تا از این جا بروم  
تا از این دایره ی پوچ سخن ها برهم  
همچو یک قاصدکِ قاصدِ نامی ، به جهان دگری ره سپرم  
تا بگویم دلم اینجا تنگست  
خانه ام شیشه ای نیست از سنگست  
سخن از عشق ندارم همه اش از مرگست  
تا بگویم نفسم بوی تو را کم دارد  
دلم انگار گرفته ، کمکی غم دارد  
تا بگویم جای من این جا نیست  
بی هوا زنده بماندم ! معنی زندگی چیست ؟  
تا بگویم که مرا همدمی هست !  
تا بگویم که مرا همدمی کیست ؟  
تا که بی دغدغه در دست تو دست بگذارم  
در دلم لرزه ای از ترس نباشد ، به تو دل بسپارم  
تا که بی وحشت و درد از نگه بی دردان  
با قدم های تو ره بر دارم  
تا بگویم که مرا هجر تو می گیرد نفس  
تا بگویم که مرا عشق تو می ریزد هوس  
تا بگویم که مرا ای تنِ تو همچو قفس  
پیچکم بر تنه ی عشق تو می روید و بس  
تا بگویم که دل من ، این گل بر که ی غم  
این به اندازه ی درد غم تو بی مرهم  
ریشه در خاک ندارد هرگز  
ریشه در چشم فلق دارد و در شبنمِ نم

ریشه در تشنگی بر که ی دل دارد و غم  
تا بگویم که دلم ابری چنان می خواهد ،  
پُرِ سنگینیِ شبنم ، ولی چون باد ، رها می خواهد  
تا بگویم چشمه ی خشک دلم بی چکه ست  
تا بگویم آبی چشم تو را می خواهد

۸۴/۸/۳۰ \_ سپنتا

### دلک

چون دلکانی ماهر ، بر صحنه ی هیاهو  
غرق صدا و تصویر ، با مردمی روبرو  
بنشسته بر پایه ها ، در انتظار خنده  
از رقص مضحک تو ، بر سنگ سرد صحنه  
هم گریه ی غم تو ، هم خنده ی لب تو  
هم روشن نگاهات ، هم تیره ی شب تو  
با گریه ات بگیرند ، با مردنت بمیرند  
با شکلک و اداهات ، جانی دگر بگیرند  
آنگاه پشت صحنه ، پشت صدا و تصویر  
پشت هیاهوی شوق ، از هر جوان ز هر پیر  
در گوشه ای تار و کور ، زانوی غم بگیری  
از آنچه که ندیدند ، از دردها بمیری ...

سپنتا \_ ۸۴/۱۱/۷

### دریغ ...

آه مادر مادر مادر  
چه آرزوهایی برای فرزند من در سر می پرورانی ؟  
برای فرزند یگانه فرزند خویش ، اما چه سود ؟  
نطفه ی من با مردی است که روز بعد از آن شب محجوب  
از کنار من گریخت  
و من همچنان که می گریخت ، تازه می فهمیدم  
تعبیر خوابم را

آه مادر مادر مادر  
کاش همزاد دیگری داشتم که او  
آرزوهایت را تعبیر می کرد

سپینا

### فصل خون

نمی خواهم تو را آشفته خاطر سازم اما  
تنِ آغشته در خون گشته ی یک هم دلم  
مرا آزرده می سازد

تنِ آغشته در خون و تنِ غریبان یک هم ریشه ام  
در کنار و گوشه ای ویرانه از این کشورم  
مرا با درد ، محزون می کند  
رگِ دستِ بریده ، تیغِ ناهمگون درد  
چهره ی زرد و تکیده ، در کنارش جام مرگ  
مرا در کام هرچه تیرگیست ،  
مدفون می کند

نمی خواهم تو را آشفته خاطر سازم اما  
جای شلاق و کمر بر پشت یک هم ریشه ام ،  
جای ترکش ، جای قلاب ،  
بر تن و بازوی مردانه ترین هم وطنم ،  
خواب خوش از چشم من می گیرد  
لخته ی خون نشسته بر کمرگاهش مرا با صُلب مرگ  
آهسته همخون می کند  
مرا فریاد در هم بسته و آغشته بر خونس ،  
داغون می کند

نمی خواهم که در این صُولت ویرانگری  
تو را در بسترت رنجور و خسته بینم اما  
این به خون آغشته بسترهای شب ،  
این به هم آشفته های غرق نطفه از تب و وحشت ،  
این تن فروشی ها ،  
این پسر مردان خوش اندام و زیبا ،  
این خود فروشی ها ،  
مرا با مرگ ، همبستر می کند  
مرا وارونه در مردابِ گردون می کند

نمی خواهم که خوابِ خوش بگیرم از دو چشمانت ولی  
این چشم بر هم داشتن  
بر طناب دار و اعدامِ یکی عاشق  
به جرمِ هم تنِ خود دوست داشتن  
مرا هم مرتبه با این تبارِ قومِ مَطعون می کند  
مرا با تهمت این سرخوشان مرگ ،  
ملعون می کند

نمی خواهم پریشانِ خاطرت سازم ولی  
این همه وحشی گری ها ، این همه درندگی  
این همه زخم و شکنجه بر تن یاران خویش  
این همه زجر برادر ، این همه آغوش ریش  
مرا در خود چگونه پوچ می گرداند ،  
مفتون می کند  
مرا از دین و از آیین و از حُجب و حیا ،  
مرا از شرم و از ایمان و از وجدان ،  
از عقل ، بیرون می کند

نمی خواهم که دیگر بیش از این آشفته خاطر سازمت  
یا چُنین که عشق و نفرت با زجر  
مجنونت کند  
چون همانگونه که من را با درد ، مجنون می کند  
یا مرا با درد و ناله ، با مرگ  
همخون می کند  
فقط گاهی به خلوت در شب آرام خویش  
این سخن را در دلت پژواک کن ، که امروز  
هر که زجرِ هم تنِ خویشش کشید ،  
او برادر بود  
سینه اش غرقه به خون از باغ یک گلزار زخم ،  
ریشه های خسته ی من را  
گلگون می کند

### مات

گریبانش را گرفتم و در گوشه ای به او گفتم :  
می دانی هرزگی چیست ؟  
گفت نه .

پس در آغوشش برهنه گشتم و بر اندامش دست کشیدم و گفتم که معنی اش یعنی این .  
پس گفت :  
ای هرزه گر فاسد ! خداحافظ

بار دگر  
گریبان کس دیگری را گرفتم و در گوشه ای به او گفتم :  
می دانی هرزگی چیست ؟  
گفت نه .

پس مردانگی ام را برهنه ساختم و بر دستانش کشاندم و گفتم که معنی اش یعنی این .  
پس گفت :  
ای امرد مفلوک ! خداحافظ

چون به او رسیدم  
گریبانش را گرفتم و در گوشه ای به او گفتم :  
می دانی هرزگی چیست ؟  
گفت نه .

پس مردانگی اش را برهنه ساختم و بر دستانم نشاندم و گفتم که معنی اش یعنی این .  
پس گفت :  
این که عشق بود !  
پس گفتم :  
خداحافظ



غبار ...

لحظه ای که می خواهی مرا ترک کنی

در چشم هایم

خوب نگاه کن !

بین آیا من

همان تکه ابر گمشده ای نبودم

که در شب خستگی هات

آفتاب کوچه هایت را بخشیدم

و قطره قطره ، آب شدم !

بین آیا من

همان شاپرکی نبودم

که در اضطراب دست های تو

پيله های ابریشمی بافتم

و شبیره های کوچک خواب شدم !

بین آیا من

همان ستاره ای نبودم

که آفتاب شدم ! ...

### بزرگ مردان ایرانی

جامعه ی ما مردسالار نیست

جامعه ی ما بیمار است

همیشه افتخار کرده ام به ایرانی بودنم ، و این که مردم  
زیرا مردان ایرانی ،  
شاخصه های شخیصی دارند که کمتر  
بین مردان دیگر است  
گاهی فکر می کنم که مردان غیر ایرانی  
دیگر باید به این شاخصه ها روی بیاورند  
و هویت مردانگی ، . اجتماعی شان را تقویت سازند  
مثلا

من شاید با واژه ی همجنسگرا

مشکلی ناشکیبا داشته باشم اما

اما با لفظ همجنسباز اصلا

زیرا که همجنسبازی از خصوصیات بارز مردان ایرانیست

زیرا که همجنسبازی

تنها اصلی است که همیشه در ازدحام خودروهای دسته جمعی

آن هم با رعایت شرایط سنی \_ که معمولا زیر پانزده ساله است \_

بین پسران و مردان ایرانی ،

و آن هم بدون هیچ کم و کسری ، انجام می شود

اصلی که من نیز آن را

هم رعایت کردم ، هم رعایت شدم

من یک مرد مغرور ایرانی ام

زیرا پشم سینه و پایم از نوع مرغوب مردانگی است

و مردان ایرانی

همیشه به این مرغوبیت بالیده اند .

مردان ایرانی عادت کرده اند که دکمه های پیراهنشان را

که فقط شامل سه تای بالاییست

آن هم در جهت هواخوری پشم ها

که شاید عامل موثری باشد برای هرچه بیشتر رویدن آنها ، باز گذارند

و همچنان که در خیابان ها به سختی راه می روند  
— زیرا بر پایشان سنگینی می کند یک عضو سنگین —  
به زمین تف اندازند

آنها در امور جنسی ، بیشترِ فعالیتشان از قسمت آلت تناسلی است  
و کمتر مفعول می شوند  
زیرا این اصل را پذیرفته اند که اگر ما تحتشان باز شود دیگر مرد نیستند  
حتی اگر از کثرت پشم ها  
آن قدر غنی باشند که اگر لخت بیرون بروند  
مردم گمان کنند که او لباس پشمینه ای پوشیده است

مردان ایرانی رگهای گشادی دارند  
زیرا که آنها سخت غیرتمندند  
زیرا که آنها ، در هنگام غیرت ، رگهایشان باد می کند  
و خون بیشتری را به جریان می اندازند  
و البته این خونِ بیشتر  
که از نظر علمی هم اثبات شده است  
در جهت کسی که به خاطر او غیرت نشان داده اند ، و او آنها را  
در جهت قدردانی به خانه اش دعوت کرده است ،  
باعث ارگاسم بهترشان نیز می شود  
این خصلت جمعی را ، اکثر فیلم های قدیم ایرانی ثبت کرده اند  
زیرا که فیلم  
تصویری از تکه های پراکنده ی یک جامعه  
در زمانی پراکنده تر است

مردان ایرانی همیشه می توانند در پارک ها  
و مخصوصا پارک دانشجو  
و اگر کمی روشن فکر و آزاده اندیش باشند ، در پارک ملت  
آزادانه قدم بگذارند  
و نیمه مردان دلخواسته را انتخاب کنند  
و در حمامه های اطراف شهر  
و در اتاقک های پایین شهر  
بر زیرشان بگذارند

و آه بکشند  
و ناله بکنند  
و بیضه هایشان را تخلیه کنند  
و پولی هم ندهند  
و مردانگی شان هم تقویت شود

آنها دوست دارند خاطره ی یک شب شهوت انگیزشان را  
که در بستر یک زن ، یا یک مرد گذرانده اند  
با آب و تابی بیشتر از آنچه که بوده اند  
و بیشتر از آنچه که کرده اند  
برای دوستان مانده در کف خود تعریف کنند  
و بگویند که ما مردانه اینگونه ایم :  
دلیر ،  
بی باک ،  
تنومند

آنها دوست دارند که ردالت های یک شبشان را  
مخصوصا اگر با مردی ، آمردی یا پسری بوده اند  
به شعر و نظم و نثر در آورده  
و برای مرشدان شیفته ی خود  
و برای شیفتگان مرشد خود ،  
به یادگار نگه دارند

آن ها همیشه در مجالس بزم همجنس بازی شان  
پای منقل های مقدسشان ، با پسرکان دلخواسته شان  
به شعر و نظم و طرب می پردازند  
و از ادیبان کشورشان یاد می کنند  
و یادواره های آن ها را داد می کنند  
و می زنند و می رقصند و می خوانند  
و عربده زنان و مست کشان  
هی می کشند و می گویند که های :  
اگر آن شیرین پسر خوشن بریزد  
دلا چون شیر مادر کن حلالم

مردان ایرانی ،  
در واقع همیشه این گونه بوده اند  
و خوشبختانه در تاریخ هم ثبت شده است  
و خوشبختانه نشانه های جهانی هم دریافت کرده است  
و من هم از همین ، غرورم دو چندان شده است  
و باعث گشته که افتخار کنم به ایرانی بودنم  
و این که از قشر ذکورم

سپنتا

زمستان ۸۳

### شبانه

خدایا مرا ببخش

اگر ماهی قلبم بر خلاف جریان رود توست

مرا ببخش ، اگر شادابم و جسور

اگر بی عاقلم و عاشق

خدایا مرا ببخش

اگر بر خلاف طبیعت تو آفریده شده ام

اگر ذره ذره ی وجودم را از عشق آفریده اند

اگر عشقم گناهی نابخشودنیست

و اگر گناهم را دوست می دارم

خدایا مرا ببخش

مرا ببخش اگر هیچ گاه فراموش نکرده ام

مرا ببخش اگر شاخه های تاریک ، و علف های هرز را کنار زده ام

و به روشنایی ، و به نور رسیده ام

مرا ببخش اگر باران را با دست های پست خود آلوده ساخته ام

مرا ببخش اگر بر زمینت پای می گذارم

و اگر به شوق دیدن تو در آسمانت ، پرواز می کنم

مرا ببخش اگر با چشمان خود خورشید را

در انبانه ی سینه ام انباشته می کنم

مرا ببخش اگر مترسک باغچه ی قلبم

ایمانم را پرواز داده است

و اگر تو را

در میان خوشه های قلبم پنهان ساخته ام

مرا ببخش اگر فراموش کرده ام نام تو را

و اگر با طنین لب های او

به نام های تو می رسم

خدایا مرا ببخش اگر اینگونه ام

خدایا مرا ببخش ...

### هوس های بی شرمانه

هیچ گاه شرم نداشته ام از این که مردان را در ذهنم برهنه سازم  
و با آنها همخوابه شوم

در واقع همیشه بی شرمانه این کار را کرده ام  
زیرا که ذات من اینگونه است ، باید با مردان همخوابه شوم

و شاید بی شرمانه تر باشد اگر بدانی که در یک شب دیجور  
تو را چگونه بی رحمانه برهنه ساختم

و از سینه و دست و بازو و پایت کام گرفتم

و تو را بوسیدم

و تو را بوییدم

و تو را جوییدم

در میان شالیزارهای سینه هات

در میان علفزارهای پاهات

و در میان سبزه زارهای دستات

من تو را بوسیدم ، بوییدم ، جوییدم

در واقع همیشه بی شرمانه این کار را کرده ام

رهایی

حبس را می پذیرم  
زیرا کمینگاهِ آغوش  
در آخرین لحظه های شب  
شوقِ هزار پرنده را  
بر گرده ی باد رهانیدن است  
  
حبس را می پذیرم ...

تلخ را می پذیرم  
زیرا شمیمگاه بوسه ات  
در پاییزی ترین انتهای شب  
شیرینیِ شهدِ هزار گل را  
در بسترِ باغ ، پروانیدن است  
  
تلخ را می پذیرم ...

سپنتا



خشایار خسته

کمپرسور

جان

قیچی

غرور

مچ دست

بال

دریا

پسر قبیله

پیچیدن

بیماری

تنهایی

دو قطعه برای تو

آرزوها

تناقض

لحظه

صور تک

زیبایی

خواب در بیداری



### کمپرسور

این یک حقیقت است که  
از دیشب تا همیشه  
دیگر **اصغر** پیش ما نیست  
می خواهی تو باور نکن

آن چشمان غمگین  
آن دهان همیشه بسته  
آن نگاه های خیره به **دور دست**  
آن دستان پینه بسته  
**و آن دل پراز خون**  
دیگر پیش ما نیست  
می خواهی تو باور نکن

**راز** زندگی تو چه بود  
اصغر بیست و پنج سالهء مرده ؟  
راز **بسته** بودن دهانت چه بود وقتی  
دوستانت از خاطرات  
گاییدن دوست دختر های شان می گفتند  
راز **خیره** ماندن چشمانت چه بود وقتی  
پدرت با مشتش و لگد به جان  
مادرت می افتاد؟  
چرا **آتش** گرفتی در کارگاه کمپرسور سازی؟  
چرا؟

چرا دستان ات را برای خاموش کردن  
آتش لباس ات به بدن ات می کوبیدی  
تا گوشت دستان ات بسوزد و **بریزد** ؟  
چه کشیدی وقتی استخوان های لخت  
و بدون گوشت دستان ات را دیدی ؟  
پزشک تو ندانست که پیوند گوشت

برای دستان انسانی که **دل** اش آتش گرفته است  
جواب نمی دهد  
پزشک تو می گفت زخمی به بزرگی  
چندین سال در معده ات داری  
زخمی که به نظر او زاییدهء شرب  
بیش از حد **خمر** بود  
و به نظر من  
زاییدهء شرب بیش از حد **درد**  
پزشک تو می گفت  
اگر یک شب دیگر **دوام** می آوردی  
می ماندی  
ولی من می گویم  
اصغر مدت ها پیش **مرده** بود

پیاله ام به سلامتی اصغر بالا خواهد رفت  
که وقتی دید من **توان** رسیدن به قلهء کوه را ندارم  
کوله پشتی ام را گرفت و بلندم کرد

بازوانت امروز در زیر خاک  
**مدفون** خواهند شد  
و من  
**یارای سخن گفتن ندارم**

جان

برای تو که از جان دوست ترمی دارم ات  
مادرم

چه می کنی با این پسر  
پسری که سگ شده است  
آرزوهایت بر بادند مادرم  
باران می بارد

می کویم هر دری را که  
از چهار چوبش رد می شوم  
پشت سرم  
پاهایم را هرچه محکم تر  
بر پله ها می کویم  
تا بگویم به تو  
پسرت سگ شده است مادر  
هار است پسرت  
دور باش زنهار از این سگ هار  
آرزوهایت بر بادند مادرم  
باران می بارد

پیراهنی را که با تار و پود دل زیباییت  
بر قامت پسر زادهء خیالی ات می بافی  
عقده ای است بر دلم  
تلنبار می شود  
با هزاران عقدهء ناگشودنی دیگر  
بر این دل سست پای سردرگم زخمی  
آرزوهایت بر بادند مادرم  
باران می بارد

کاش نمی زادی **سگپسری** را که  
فریاد دور باش و کور باش اش را  
می شنوی  
این فریادها و پارس های سگپسرت  
استحالهء **مرگزاد** بودن اوست  
مرده زاده شده است او برای  
**سر و همسر** داری  
این قراری بود **شوم** که با جان و دل  
پذیرایش شده است  
لاجرم  
کشان کشان می برد اش تا مقصدی **دور**  
تا آزادی  
تا مرگ  
آرزوهایت بر **بادند** مادرم  
**باران** می بارد

کاش لاک پستی بودی مادرم  
و زادن مرا به مادرت **زمین**  
به ماسه های نرم کنار **دریا**  
می سپردی  
و خود آرام و رها  
به آغوش آرامش دریا باز می گشتی  
برادران و خواهران ام رو به دریایند  
با شتابی که **شایسته**ء بچه لاک پشت است  
به سوی **تو** می آیند  
رو به زندگی  
رو به تو  
و من اما هر لحظه **دور** تر از آنان ام  
دور تر از تو  
دور تر از دریا  
مرا الفتی **دیرینه** است با خشکی  
سختی

و زمختی

مرا الفتی دیرینه است با **هجران**

سگسرت **زمخت** زاده شده است

مرگ زاده شده است

نبرد زاده شده است

روز و شب او آلوده است به جنگ با خود

جنگ با خود بینی ها و دو بینی های خود

بین که چگونه روز به روز در خود

**فرو** تر می رود

و سگ تر می شود

**دور باش از من مادرم**

تو که از جان دوست تر می دارم ات

آرزوهایت بر بادند مادرم

باران می بارد

خشایار خسته

### قیچی

با قیچی سیم برق لامپ روشنی را قطع می کند  
تا خاموش اش کند و به دیوار کوبیده می شود

خود را از ایوان منزل خاله اش  
به حیاط منزل خاله اش می اندازد

کارهای قشنگ دیگری هم انجام می دهد  
**کامیار**

دوست می دارد که با تیغ و چاقو و سوزن  
بازی کند و خود را زخمی کند

**چشمان** زیبایی دارد و **دستان** زخمی زیبایی

از من می پرسد **توفر** را می شناسم یا نه  
از من می پرسد **تنهایی** را می شناسم یا نه  
او نمی تواند کسی را که به او بدی میکند **ببخشد**  
خودش این را می گوید  
**چرا**

**کامیار** و **سپهر** یازده ساله بودند  
همکلاس و در کلاس **چهارم** دبستان  
پدر سپهر **معلم** شان بود

پدر سپهر دوست می داشت **بازی کردن** با  
مکانهای ممنوعه، بدن شاگردان اش را

کامیار خود را **به جای** سپهر تصور می کرد  
وقتی می خواست بخوابد هر شب

سپهر در بیمارستان روانی بستری است

او بیست و دو سال عمر کرده است  
کامیار و چند نفر دیگر از **هم بازی** های پدر سپهر  
با قیچی سیم برق را قطع می کنند

هرروز

تا همیشه

خشایار خسته



غرور

علی با من حرف بزن  
دلّم برایت تنگ شده است  
مرور می کنم خاطره، شبی را که  
برای **اولین بار** پس از جلسه، مثنوی خوانی  
مسیر مشترک مان را از خانه، رضا تا  
تا چهار راه بهشت طی کردیم  
رضا مثنوی می خواند و ما مست می شدیم  
رضا مثنوی می خواند و تو به من نگاه می کردی  
رضا مثنوی می خواند و تو به گردن من نگاه می کردی  
رضا مثنوی می خواند و نگاه عاشقانه، تو  
بر روی تن من سر می خورد  
رضا مثنوی می خواند و من **تاب نیاوردم** و یک باره  
به چشمان تو که به پایین تنه ام خیره شده بود  
نگاه کردم . **تو سرخ شدی**

علی با من حرف بزن  
دلّم برایت تنگ شده است  
مرور می کنم خاطره، شبی را که  
برای **چندمین بار** پس از جلسه، مثنوی خوانی  
مسیر مشترک مان را از خانه، رضا تا  
تا چهار راه بهشت طی کردیم  
رضا مثنوی می خواند و ما مست می شدیم  
رضا مثنوی می خواند و ما به هم نگاه می کردیم  
رضا مثنوی می خواند و ما در هم غرق می شدیم  
رضا مثنوی می خواند و **نگاه** دوستانه، محمد حسین  
خط ممتد نگاه بین ما را قطع کرد  
**ما هر دو سرخ شدیم**

علی با من حرف بزن  
 دلم برایت تنگ شده است  
 مرور می کنم خاطره، شبی را که  
 برای **آخرین بار** پس از جلسه، مثنوی خوانی  
 مسیر مشترک مان را از خانه، رضا تا  
 تا چهار راه بهشت طی کردیم  
 رضا مثنوی می خواند و بچه ها مست می شدند  
 رضا مثنوی می خواند و ما هر دو خیره به زمین بودیم  
 رضا مثنوی می خواند و ما هر دو در **نعم** بزرگی  
 غوطه می خوردیم  
 رضا مثنوی می خواند و **صدای** غمگین محمد حسین  
 خط ممتد احساس بین ما را قطع کرد. او گفت بدون علی  
 این مکتب لطفی نخواهد داشت. علی به **ماه عسل**  
 می رود و ما جلسات خود را تا سه ماه بعد تعطیل  
 می کنیم تا علی به زندگی جدید اش **عادت** کند

علی با من حرف بزن  
 دلم برایت تنگ شده است  
 مرور می کنم خاطره، شبی را که  
 برای اولین بار پس از جلسه، مثنوی خوانی  
 مسیر مشترک مان را از خانه، رضا تا  
 تا چهار راه بهشت **به تنهایی** طی کردم  
 رضا مثنوی نمی خواند. او می گریست  
 محمد حسین خاطره، آن شب شوم را برای مان  
 تعریف می کرد. شبی را که پدر زن نامرد ات  
 به در خانه ات آمده بود  
 او داد زده بود و اهالی محل بیرون ریخته بودند  
 او گفته بود علی **غیرت** ندارد  
 علی مرد نیست  
 علی سه ماه است که دختر مرا **راضی** نکرده است  
 من طلاق دخترم را از او می گیرم  
 علی در این سه ماه به دخترم **حتی** دست هم نزده است

آن نامرد دخترش را و آبروی علی را و غرور علی را  
با خود برده بود  
چه بی رحم بود طنابی که **گلوی** ات را فشرد  
علی به من بگو آنجا در زیر **خاک** سردت نیست؟  
علی این کار درست بود؟

علی با من حرف بزن  
دلهم برایت تنگ شده است

خشایار خسته

### مچ دست

صدای خسته اش ساعت چهار عصر را  
برای دیدارمان رقم زد  
خود را در میدان ساعت می بینم  
سیگاری بر دست و موبایلی در دست دیگر  
و نگاهی به دور دست ها  
آنجا که ساعتی و میدان ساعتی در کار نیست

### قبرستان

یک روح زخمی با لباسی سیاه و چشمانی تیز  
و می بینم که بینی اش عرق کرده است  
و از خود می پرسم این اثر ساعت چهار  
و میدان ساعت است یا

رد پای موجود کثیفی به نام **اعتیاد**

بر رخساره، زیبای **جوانی** هجده ساله ؟

**قرار است** به زودی **خود را بکشد**

سارتر را خط به خط حفظ است

با نیچه لی لی بازی کرده است

مولانا را نوشیده است

با حافظ قدم می زند

صادق هدایت را می پرستد

ته و توی تمامی مکاتب معنوی را که

در دسترس اش بوده در آورده است

این همه **کار** و هجده سال ؟

باور نمی کردم ولی کردم

سیگار در دستان اش می لرزد و یا

دستان اش می لرزند که سیگار را می لرزانند

نمی دانم

خاکستر سیگار کف قهوه خانه، **خورشید** می ریزد

چه زیباست **بلعیده شدن** خاکستر غم آگین

یک خورشید توسط خورشید دیگر

عبور نفس گیر جریان چای را

از گلوی **هادی** حس می کنم و

می فهمم که با این جسم کوچک خود  
محکوم به حمل روحی بزرگ شده است  
میچ های نحیف اش را نشان ام می دهد که  
روزی با تیغ به جان یکی شان افتاده  
و پس از یک سال دیگری را فرستاده است  
تا از آن طرف شیشهء راهرو برایش  
هدیهء مرگ بیاورد ولی هر دو میچ دست اش  
شرمگین برگشته اند  
و او هنوز زنده است  
هادی نقش زخم های روح اش را  
بر جسم اش نیز زده است

خشایار خسته

بال

من اطاقمو خیلی دوس دارم

دیدم اش

در سیاه و سفید جلوی درب موزه هنرهای معاصر

که آویزان بود روی آن دو بال

با عینکی که با شیشه‌هایی که با بزرگی ای که

پوشانند چشمان منتظر بی قرار خالی شده از اطمینان اش را

من رشتهء تحصیلیم رو خیلی دوس دارم

دیدم اش

با سیاه و سفید کلاسور شیشه‌ایی که

در **دستان بزرگ** اش گرفته بود

سخت

که **حاصل** نوزده سال زندگی اش بود

در این کرهء **کنیف** خاکی

تنها چیزی که خالی اش می کرد و

پر اش می کرد و

**پناه** اش می داد

من حرف زدن رو خیلی دوس دارم

دیدم اش

**عرقه** در سیاه و سفید **کلمات** پنجره‌های چت

که سلام اش را

بی پاسخ می گذاشتند تا می دیدند اش

که به کار **گیر چرخ**ی‌های شان نمی خورد

و هجوم کلمات سرشار از **معنا**

و سرشار از **خواهش** اش را

نمی دیدند

پسری نوزده ساله که  
عصاهای اش را  
با خود می کشاند  
به خانه و دانشگاه و موزه هنرهای معاصر

چیزی می سوزاند دل ام را هادی  
چیزی که انسان بودن ام را سرافکنده می کند  
کوچک می بینم هر لحظه خود را  
در مقابل همت بلند تو  
هادی همجنسگرای چلاق پرنشاط امیدوار  
بالهای انسان بودن ات را می بوسم  
که پا داشتن لازمه انسان بودن نبود و  
ما نمی دانستیم

خشایار خسته

### دریا

شانه های مسعود **تکان** می خوردند  
هق هق گریه اش گاهی توجه دانشجویانی را که  
از آن جا می گذشتند جلب می کرد ولی  
با دیدن من که در کنار مسعود نشسته بودم  
**به آرامی** رد می شدند  
سیاهی کلاغی را می دیدم که **بین** شاخه های  
وهم آلود درخت روبرویی زندانی بود  
و همراه با قارقار کلاغ به گذشته ها رفتم

حمید ... مسعود ... و من  
حمید و مسعود در شهر من **غریبه** بودند  
و من هم در شهر **خود** غریبه  
حمید **برادری** داشت که ای کاش نمی داشت  
حمید و مسعود و برادر حمید و کورش دوست برادر حمید  
با هم زندگی می کردند  
در شهر غریب من  
زیبا بود حمید و **پاکی** دریا را با خود  
به شهر غریب من آورده بود  
با هوش بود و غمی در چهره اش نمایان  
کورش و برادر حمید سال سوم بودند  
حمید و مسعود و من سال اول در همان دانشگاه  
اگر شبی با حمید و مسعود در خانه شان **خلوت** می کردی  
صدای ناله ی زنان و دخترانی را می شنیدی  
که زیر کوبش **بیمارگونه** ی کورش و برادر حمید  
**خرد** می شدند و **اجرت** می گرفتند

شانه های مسعود هنوز **تکان** می خوردند  
سیگاری روشن کردم و به او دادم و یکی برای خود ام  
هوا داشت تاریک می شد



همراه با دود سیگار به گذشته ها رفتم

ترم سوم بودیم  
حمید همان حمید گذشته نبود  
افسرده تر شده بود  
حرف نمی زد  
از من دور شده بود  
او با دیدن بعضی از دانشجویان خود را **پنهان** می کرد  
و به گوشه ای می خزید و من می دیدم و نمی فهمیدم  
امروز فهمیدم  
چه **زجری** کشیدی حمید بی چاره ی من  
پرنده ی کوچک من

سر ام بر شانه ی مسعود بود و اشکهای ام  
بر روی کاپشن سیاه اش می چکید  
چه بر سر ام آوردی مسعود  
چه **تلخ** بود سخنان تو  
سخنان ات سوی چشمان ام را ربود  
سیاه می بینم همه چیز را  
و مسعود برای ام تعریف کرد  
آنچه را که نباید اتفاق می افتاد و  
شما باور کنید که عدالت هست  
**انسان** هست و عشق نیز

مسعود گفت  
روزی حمید در خانه تنها مانده بود  
ساعت سه بعد از ظهر بود که همراه برادر حمید  
نیم ساعت زودتر از همیشه به خانه برگشتیم  
به آرامی داخل حیاط خزیدیم  
می خواستیم حمید را بترسانیم

پاورچین تا کنار پنجره رفتیم  
تابستان بود و پنجره باز بود  
آرام داخل اتاق را نگاه کردیم  
بدن **عریان** حمید وسط اتاق در خود می لولید  
و نفس نفس می زد  
**چیزی** در دستان اش بود و آن را در خود فرو می کرد  
چشمان اش بسته بود و صورت اش سرخ شده بود  
سکوت سنگینی بین من و برادر حمید حاکم شد  
من خواستم **آرام** بیرون بروم که برادر حمید دست ام را گرفت  
و گفت من **شاهد** لازم دارم  
حمید صدای ما را شنید  
وحشت کرد  
با ملافه ای که روی اش خوابیده بود بدن اش را پوشانید  
برادر حمید مرا کشان کشان و با عجله داخل اتاق برد  
ملافه را از دستان حمید بیرون کشید  
گفت: **پس تو کونی بودی و ما نمی دونستیم ...** و  
خنده ی زشتی کرد  
من نمی توانستم چشمان اشک آلود حمید را ببینم  
وقتی که لخت و عریان به **پای** برادر اش افتاده بود  
و التماس می کرد

و مسعود برای ام تعریف کرد  
آنچه را که نباید اتفاق می افتاد و  
شما باور کنید که عدالت هست  
**انسان** هست و عشق نیز  
مسعود گفت: از آن شب به بعد  
حمید **بازیچه** ی دست برادر اش  
و کورش و جانوران پلید دیگری بود که به جای زنان  
و دختران اجرت بگیر  
به **جان** حمید می افتادند و از او حق السکوت می گرفتند  
شب شده بود و من و مسعود **بی پناه** و  
سرگردان و منگ در کوچه های این شهر غریب می گشتیم

شمعی خریدیم و روشن اش کردیم  
به یاد حمید زیبای مان که در شهر خود  
در کنار دریا بی که به آن عشق می ورزید آرام گرفته بود  
شعله ی شمع را ببینید  
حمید زیبای مان را گل مان را ببینید که  
خود را حلق آویز کرد

خشایار خسته

پیچیدن

وقتی لباسهایشان  
در گوشه هایی از خانه ، استراحت می کنند  
آنها به هم می پیچند  
از لذت  
عشق  
شهوت  
و ترس  
از هر صدایی و کلیدی

\*\*\*

هر دو بدنی  
از بودنشان هم می ترسند  
در پیچیدنشان  
وقتی  
از یک جنسند

پسر قبیله

## بیماری

بیماری وحشتناکی است  
وقتی بارها با تو سخن گفته  
و هر بار تکراری  
و تو باز هم نغمه ها را نبوش می کنی  
بی خستگی  
با عشق

حتی از همجنسگرایی هم بیماری تر است  
عاشق یک آهنگ بودن

پسر قبیله

تنهایی

هزار بار سوزاندمش

اما دوباره بود

تنها کسی که به من بوسه می داد

اما

دوباره باید تنها می شدم

پس به دورش انداختم

سیگار نیم کشیده ام را

...

پسر قبیله

دو قطعه برای تو

— نخست —

دیروز چه خوب بود  
دیروز چه خوب بودی  
آنقدر گرسنه بودم که تمام آن بوسه ها پیش غذایی بیش نبود  
نگاه کردم به تو که آرام و خرام می رفتی  
کاش همیشه دیروز بود  
قبل از رفتنت

— دوم —

از خبر آمدنت  
با شرم همیشگی  
و التهاب  
و تردیدها  
افسرده می شوم  
زیرا  
هر آمدنی ، رفتنی دارد

پسر قبیله

## آرزوها

کودک  
به تمام آرزوهایش  
که یک توپ چهل تکه ی فوتبال بود  
رسید  
روبروی پسرک جوان ایستاد  
پسرک جوان چشمش را به هیچ کجا دوخت  
مرد بی تفاوت پکی به سیگارش زد  
کودک توپ را پرت کرد طرف پیرمرد  
پیرمرد آهسته در خود شکست  
قطره اشکی افتاد روی توپی  
که در دستان پیرمرد بود

...

پسر قبیله



### تناقض

دل مشغولیت هایت که تمام شد  
و آرام که شدی  
از تمام دلپره های روز مرگی  
گمان نکن  
که فراموشت کرده ام  
در این بی تماسی  
اهدافی است احمقانه  
و متناقض

نبودم  
تماس نگرفتم  
و تو را که بی نهایت آزاد بودی  
بی نهایت آزاد خواستم  
تا به همه ثابت کنم  
خودخواه نیستم

نبودم  
تماس نگرفتم  
و منتظر نشستم  
تماس  
و دلتنگی ات را

تا به خودم ثابت کنم  
خودخواهم

لحظه

پرپر زدن دلم  
برای شنیدن تو  
اصلاً مهم نیست  
بی تابی مردمک هایم  
برای دیدن تو  
اصلاً مهم نیست

اصلاً مهم نیست اگر دلم  
آنقدر تنگ می شود  
که در فراخی سینه ام جا نمی شود  
من منتظر چیز با ارزشتری هستم  
در این لجبازی احمقانه  
من منتظر لحظه ای هستم  
که دل تو برای من تنگ شود

پسر قبیله

### صورتک

من دوباره تنها می شوم  
و درونم  
وقتی از دیگری حرف می زنی  
آمیزه ای است از  
حسادت ، یأس و دلهره  
اما  
لبهای صورتکم می گوید :  
« باید ببینیش ، شاید پسر خوبی باشد »  
و تو هیچ گاه نفهمیدی  
از نگاه صورتک من  
همه ی پسرها خوبند

پسر قبیله

## زیبایی

زیبایی در افراط و تفریط است  
آرامش در اعتدال  
حالا من  
- با تمام کارهای زیبایم -  
عاشق چیزهایی هستم که ندارم  
تو و آرامش

پسر قبیله

## خواب در بیداری

۱ ، خواب

دیشب در خواب من  
کشاورزی از خدا باران خواست  
دائم الخمری از خدا شراب

...

دیشب در خواب من  
همه ماشین ها زدند به هم  
آدم ها از روی پل افتادند در رودخانه  
گنجشکی تخم غاز گذاشت و مرد  
و چهارده شهر با بمب هسته ای نابود شدند

زیرا

دیشب در خواب من  
خدا شیطنت کرد و باران شراب بارید

۲ ، بیداری

من از خدا تو را می خواهم  
مادرم یک عروس

پسر قبیله

آرا

رویای جاودانی  
غصه ها را شبانه می گرییم  
بسیار ساده  
برای نفس دوباره کشیدن  
کوهی از غم یله بر دوشم  
قضاوت  
باید بهار بیاید  
با تو از سبزی چمنزاران  
آبی چشم تو را می خواهد  
شبیبه تو  
چه خوب می شود  
خواب  
انکار نمی کنم  
ایکانش



رویای جاودانی

به سپنتا برای لطف اش

فرموده ای : بخوانم  
ازدوره ی جوانی  
موی سپید بر سر .....  
تنهاست این نشانی  
فرموده ای : بمانم  
اما دگر توانم ، باقی نمانده ....  
تنها ، دل بسته ام به .... آنی

فرموده ای ، به رندی : « من خواب خوب عشقم»  
تعبیر خواب من شو :  
رویای جاودانی .....

فرموده ای : به پا خیز !  
از جا دوباره بر خیز !  
میکوشمت به طاعت ، اما : نمانده جانی

فرموده ای که : مستم .... «جامی بده به دستم»  
شرمنده ام ، که دارم ، ..... تنها شکسته جامی  
فرموده ای بگویم ، شعری دوباره .... اما ،  
گوشی دگر نمانده  
تابش نمود ، ..... کلامی  
فرموده ای که : بدرود ، آمد زمان موعود  
من را امید آن بود ، تا بشنوم ..... سلامی  
فرموده ای که : مستم ، عمریست می پرستم  
می گریم و ز مستی ،  
تنهاست این ...  
نشانی

آرا

غصه ها را ، شبانه می گریم ...

غصه ها را ، شبانه می گریم

و تو را عاشقانه می گریم

با تو بودن ، بهانه ی شادی

بی تو من ، بی بهانه می گریم

جاودان است عشق من با تو

رفتی و جاودانه می گریم

باورم بود مال من هستی

آه ! ناباورانه می گریم

شعر نیست این ، که دانه ی اشک است

شعر را شاعرانه می گریم.

آرا



### بسیار ساده

بسیار ساده می شکند دل ،  
وای از این همه عشق بیحاصل  
حیف از آن همه آرزوها ،  
اینک من و  
یک خیال باطل

بسیار ساده می شکند دل  
— چون جام خالی از می —  
چون کشتی نشسته بر گل  
چون خواب کوتاه پروانه ،  
چون هق هق گریه بر شانه  
چون  
حسرت بوسه ی تو  
بر ..... دل

آرا

### برای نفس دوباره کشیدن

برای نفس دوباره کشیدن  
فقط هوای تو بس بود  
برای تازه سرودن  
فقط نوای تو بس بود  
برای حیات دوباره  
در این تن خسته  
نیاز معجزه نیست  
صدای پای تو بس بود  
برای آن که نمیرد  
دلَم درین هوای گرفته  
قسم به جان عزیزت  
فقط صفای تو بس بود  
برای عشق چه حاجت  
به صحبتی و کلامی  
فقط کرشمه ای از آن :  
نگاه آشنای تو بس بود  
برای عبور من از شب  
شب ستمگر یلدا  
پناه سینه ی ، درد آشنای تو  
بس بود ...

آرا

کوهی از غم ، یله بر دوشم

کوهی از غم ، یله بر دوشم  
امشب از جام تو می نوشم  
امشب با یاد تو می رقصم  
عطر تو مانده در آغوشم  
همچون من ، این کوچه ی تنها  
مست قدم های تو مانده  
من سجده می کنم به خیالت  
از دور ،  
دست تو می بوسم

آرا

قضاوت

عشق مرا قضاوت کن :  
من اعتراف می کنم !  
دیوانه وار عاشقم ...  
آیا گناه می کنم ؟

عشق مرا قضاوت کن :  
من اشتباه می کنم ؟ ...  
عمریست با بی رحمی  
جان را تباه می کنم .

عشق مرا قضاوت کن :  
از خود دفاع می کنم  
بر باد می رود هستی  
تنها ... نگاه می کنم !

عشق مرا قضاوت کن :  
آری ، دوباره می گویم :  
دیوانه وار عاشقم  
آیا گناه می کنم ؟ ...

آرا

**باید بهار بیاید**

باید بهار بیاید  
شاید که ، یار بیاید  
باید ترانه ای خواند  
شاید نگار بیاید

مست و بی قراریم  
جام دوباره ، ساقی  
از مستی دوباره  
شاید قرار بیاید .

ره سخت و پر فراز است  
تنها اشاره ای کن  
تا جان نثار بیاید

باید که یار بیاید  
از کوره راه شب ها  
آن شهسوار بیاید  
باید ترانه ای خواند  
شاید بهار بیاید .

آرا

با تو از سبزی چمنزاران

با تو از سبزی چمنزاران  
با تو از ابر یا که از باران  
با تو از درد کهنه ی یاران  
با تو از غم سخن نمی گویم  
با تو از خستگی دستانم  
پوچی و بیهودگی ایمانم  
یا زسستی عهد و پیمانم  
با تو از من سخن نمی گویم  
با من هیچ نیستم جز تو  
نیستم ذره ای جدا از تو  
با تو از جنس نورم ، از خورشید  
با توام زندگانی جاوید

آرا

آبی چشم تو را می خواهد

تکیه بر باد زدم  
تا از این جا بروم  
دلک اینجا تنگست  
نفسم بوی تو را کم دارد  
جای من اینجا نیست  
پیچکم بر تنه ی عشق تو می روید و بس  
دل من \_ این گل برکه ی غم \_  
ریشه در خاک ندار هرگز  
آبی چشم تو را می خواهد  
آبی چشم تو را می خواهد ...

آرا

### شبیه تو

شبیه تو ندیده ام در این زمانه عاشقی  
که خود تمام عشقی و ، تمام لحظه عاشقی  
مرا به اوج می کشد شبانه بوسه های تو  
در این سراب زندگی ، تو دستی از شقایقی  
زمانه ای که می رود ... وفا نکرده با دلم  
تو نبض عاشقانه ی عبور این دقایقی

آرا



### چه خوب می شود

چه خوب می شود اگر  
دوباره بچگی کنیم  
رها ز جامه تن کنیم  
کمی ... برهنگی کنیم

به کوچه های خاطره  
شبی دوباره سر زنیم و  
سمت یاس و نسترن  
دوباره زندگی کنیم

چه خوب می شود اگر  
که باز هم سفر کنیم  
برای رفع خستگی  
لبی به باده تر کنیم

چه خوب می شود اگر  
بهار را صدا کنیم  
برای بوسه بر لبی ...  
کمی ... خدا ، خدا کنیم

آرا

### خواب

قبل از به خواب رفتنت هر شب  
این آیه را حتما تلاوت کن :  
او را که از جان بیشتر خواهم  
یارب ! برای من حفاظت کن .

من را به خواب او ببر امشب  
تا بر لبانش بوسه ای باشم  
فردا که بر می خیزد از رویا  
تعبیر خواب او باشم

یا چون نسیمی کن مرا امشب  
تا با تن و روحش بیامیزم  
ترسم گزندش آید از سرما  
شمعی کن امشب تا سحر من را

پروانه کن من را به افسونی  
تا قصه و افسانه اش باشم  
می خواهم امشب تا سحرگاهان  
خاک در میخانه اش باشم

گر نیمه شب قصد سفر دارد  
فانوس راه و همراهش باشم  
یارب برای من حفاظت کن  
او را که از جان بیشتر خواهم

آری دعایم را اجابت کن  
تا بنده و فرمانبرت باشم

آرا

انکار نمی کنم

انکار نمی کنم  
هیچ کدام صادق نبودیم  
حتی زمانی را که در آینه با خود ...  
روبرو بودیم  
و حقیقت  
کلامی فراموش شده بود  
حتی اگر  
با خویشتن ، در گفتگو بودیم .

آرا

### ای کاش ...

ایکاش می شد اشکهایت را ببوسم  
رندانه برق آن نگاهت را ببوسم  
ایکاش می بارید امشب ابر تیره  
تا زیر باران ، شانه هایت را ببوسم  
ایکاش می شد تا در آغوشت بگیرم  
تا آن لبان مهربانت را ببوسم  
ایکاش میخوابیدی و در خواب نازت  
می آمدم ، تا بازوانت را ببوسم  
چون می زدی دل را به دریای تن من  
می شد چو موجی ، جای پایت را ببوسم  
در خلوتی مستانه ، عریان ، بی هیاهو  
همچون نسیمی ، جای جایت را ببوسم  
ایکاش می خواندی مرا یک بار دیگر  
تا چون ترانه آن صدایت را ببوسم  
ایکاش می شد .....

آرا

پویا

به من بگو  
باز هم سکوت  
دلتنگی دلتنگی ها  
چرا گناهکارم  
ترس و اضطراب  
از جنس من نبودی ...  
هیس ، جای او امن است  
آیا او هم به مانند من است ؟  
رویای  
مگر من از تو چه می خواستم ؟

آرمن

طعمه  
تشویش



### به من بگو

با من بمان  
تا طعم شیرین با تو بودن را حس کنم

با من بمان  
تا از چشمانت برق امید را ببینم  
و تا زورق من در دریای وجودت شناور شود

با من بمان  
تا از محبت بیکرانت لبریز شوم  
و تا دستم زین پس نیز دستی را به دست نگیرد

با من بمان  
تا پروانه آرزوهایم زنده بماند  
و تا شمع زندگیم خاموش نگردد

با من بمان  
تا که دستم سردی دانه های برف را به فراموشی بسپارد  
و تا عشقمان را در دو جهان جاودانه کنیم

به من بگو  
آیا با من خواهی ماند  
و یا مرا فراموش خواهی کرد؟

۱۳۸۵/۵/۴

پویا

### باز هم سکوت

میخواهم بنویسم ولی خجلم  
اصلاً از که باید خجالت بکشم ؟  
از کسانی که مرا خوب درک میکنند  
پس میتوانم راحت بنویسم  
- آری -  
میتوانم با خیال آسوده بنویسم که  
دوست دارم در خیابان دستانش را بگیرم  
و با شوق کودکانه  
بخندم ، برقصم ، بنالم  
نه ، نه برای چه بنالم  
وقتی که در کنار من است  
دگر دردی ندارم  
  
دوست دارم در اتاقم یک تخت دو نفره داشتم  
یکطرف من ، یکطرف او  
تا بر روی آن دیگر جای خالی او را حس نکنم  
  
دوست داشتم سر یک میز با او غذا میخوردم  
با یک شاخه گل رز و یک شمع بر روی میز  
  
آنوقت بجای غذا خوردن از نگاهش سیر میشدم  
دوست دارم که .....  
  
راستی چه خیالاتی دارم  
که اگر بیان کنم میگویند  
گناهکارم  
جهنمی ام  
بچه بازم  
پس باز مجبورم سکوت کنم .

### دل‌تنگ دل‌تنگی‌ها

حالا که فرسنگها از تو دورم  
دل‌م هوای بوی معطر نفسهای تو را کرده

هوای آن چشمان زیبا و خمارت  
که برای من دنیای روشنایی است

دل‌م برای آن دستانی که نوازشم میکرد  
تنگ شده

برای لبخندهای نرگسی ات

و یا

محبت‌های شقایقی ات

بی پرده میگویم

دل‌م برای گرمای تنت هم تنگ شده

حتی برای آن چشمانی که وقتی از من بوسه میگرفتی

آن را می بستی

چقدر خجالتی و معصوم بودی

اصلاً مگر می شود به خودم هم دروغ بگویم

- نه

پس میگویم دل‌م برای یک شب تاریک و بی ستاره

که تو در کنارم باشی و مرا در آغوش بگیری

تنگ شده

حتی دل‌م برای آن زمان که

لبانم را بر روی لبانت بگذارم و

با دستانم تمام بدنت را لمس کنم و

جسمم را ارضاء کنم هم تنگ شده



میدانم آرزویی دست نیافتنی است

– پس

اجازه بده به یادت باشم

تا دلتنگ دلتنگی هایم نشوم

۱۳۸۵/۵/۴

پویا

چرا گناهکارم

خداوندا ...

منبری نسوزاندم

کسی را نیازردم

انسانیت را زیر سوال نبردم

به حریم ناموس کسی وارد نشدم

حق کسی را نخوردم

زیر پای کسی را خالی نکردم

به کسی ظلم نکردم

و اما تو آن ظالم و یا آن غیر انسان را

و یا آن فتنه گر و ، آن بی ناموس را

که از اول اینگونه خلق نکرده بودی

... و اما مرا اینگونه آفریدی

از همان روز اول

پس چرا مرا گناهکار میدانی؟

۱۳۸۵/۵/۶

پویا

ترس و اضطراب

لب بر روی لب  
و اما چشم در چشم  
دست برگردن هم  
از یک جنس بودیم  
و از یک عشق لذت میبردیم

..... و اما پنهانی  
در اتاقی در بسته  
همراه با ترس و اضطراب ...

۱۳۸۵/۵/۵

پویا

از جنس من نبودی ...

فقط به اندازه یک

آه

از تو دورم

و

شاید به اندازه یک نفس عمیق

فرقی نمیکنند

میدانم در هر دو صورت به تو نمیرسم

تو از جنس من نیستی

این را دیگر خوب میدانم

۱۳۸۵/۵/۶

پویا

هیس ، جای او امن است

..... آن را در یک لفافه

درون کشوی

کمد اتاقم

پنهانش کردم

- هیس

سر و صدا نکنید

شاید این خانم همسایه

و یا رهگذر این کوچه

از احساس من

بویی ببرند

هیس جای او امن است !

۱۳۸۵/۵/۶

پویا

آیا او هم به مانند من است ؟

چشم هایم گرم شده

و اما

دست سردی را

بر بدن گرمم

احساس میکنم

شاید او هم مثل من

یک همجنسگرا باشد

۱۳۸۵/۵/۶

پویا

رویا

یک شب گرم تابستان  
در خواب  
او بار دیگر  
با من هم بستر شد  
چقدر لذت بخش!  
و اما صبح ...  
یک دوش آب سرد می چسبید.

۱۳۸۵/۵/۶

پویا

### مگر من از تو چه می خواستم ؟

تقدیم به بهترین دوستم

فرشید عزیز

مگر من از تو چه میخواستم ؟  
جز دو چشم به روشنی مهتاب

مگر من از تو چه میخواستم ؟  
جز دو دست به گرمای خورشید

مگر من از تو چه میخواستم ؟  
جز یک عشق به پهنای زمین

مگر من از تو چه میخواستم ؟  
جز یک دل به زیبایی گل

مگر من از تو چه میخواستم ؟  
جز احساسی به پاکی باران

مگر من از تو چه میخواستم ؟  
جز محبت به اندازه دوست داشتن یک دوست

\*\*\*

مگر من از تو چه میخواستم ؟  
فکر میکنی گرمای بدنت را ؟

نه ، نه دیگر گرمای بدنت را نمیخواهم  
او دیگر متعلق به دیگریست

من زین پس چشم و دست و عشق  
تو را میخواهم



من زین پس دل و احساس و محبت  
و منطق تو را میخواهم

مگر من از تو چه میخواستم  
که مرا اینگونه ترک کردی؟

مگر من از تو چه میخواستم  
که بدین گونه دل شکسته ام وصله ایی نخواهد خورد

مگر من از تو چه میخواستم؟  
چه میخواستم؟

۱۳۸۵/۵/۴

پویا

طعمه

چهره بر بند ز چشمان ترم  
که مرا میل تماشایت نیست  
گونه ام سوخته از بوسه تو  
بعد از اینم غم حاشایت نیست

گفتم : آن وعده که از عشق آمد ؟  
گفت : از روی هوس بوده و بس ؟  
گفتم : آن برق نگاه آن شب ؟  
گفت : طعمه به قفس بوده و بس !

گفتم : آمد هوس و خشت نهاد  
کج از اندیشه ی دیوانه تو  
گرچه بالا رود اما به کجا  
سقف بی عایق این خانه تو

به سرا پرده ی بی نقص بهار  
که تماشاگه آمالم بود  
چهره بنمود خزان ، بی تشویش  
موعد مرگ پر و بالم بود

منم اندر خم این راه دراز  
تا فراسوی نگاهی بیمار  
خار در چشم و شرار اندر دل  
غُل بد نام به پایم بسیار

ای اجل ! آغوش خود را بگشا  
که منم تشنه تر از کام کوبیر  
لاله ای سوخته در دامن باد  
مرغکی در قفسی ، سخت اسیر

آرمن \_ تقدیم به عشقم امین

### تشویش

هر دم از تشویش می لرزد دلم  
از کم و بیش می لرزد دلم  
چون نگاهم می فتد بر زندگی  
باز از تشویش می لرزد دلم  
از هیاهوی ددان در کوچه ها  
بیشتر از پیش می لرزد دلم  
من نه تنها از نگاهی ناشناس  
از نگاه خویش می لرزد دلم  
آه ... تبسم های رندان و شما  
جمله نارفیقان! می لرزد دلم  
از هبوط اشک حسرت در زمین  
بی قرار ریش می لرزد دلم  
از طنین هق هق شبهای خویش  
آشنا! هم کیش! می لرزد دلم  
کی شود خاموش این آوای تلخ:  
هردم از تشویش می لرزد دلم

آرمن

تقدیم به عشقم امین

رضا شب بین

بگو کجا بیوسمت ؟

عرق ریزان

منطق عجیب

گفتگو با حمام

رویا

پسرانه

شهرام شهرزاد

چه ارتفاع جالبی !

امشب

دیشب

سوختن ، تاوان تو را دیدن

ما شدن



بگو کجا بیوسمت ؟

توی تاریکی پارک

بوسیدن لب

آن هم برای چند لحظه برایم کافی نیست

من هر کجایی که دوست داشته باشم را

می خواهم بیوسم ...

اما بگو کجا بیوسمت ؟

تماشا کردن بدن گرم و عریان

آن هم برای چند لحظه

در رخت کن استخر برایم کافی نیست

من هر کجایی که دوست داشته باشم را

می خواهم عریان تماشا کنم ...

اما بگو کجا تماشا کنمت ؟

نوازش کردن صورت نرم و لطیف

آن هم به بهانه این که

آیا تب داری یا نه

برایم کافی نیست

من هر کجایی که دوست داشته باشم را

می خواهم نوازش کنم ...

اما بگو کجا نوازش کنمت ؟

در آغوش نشستن توی مینی بوس

آن هم به بهانه این که جای نشستن نیست

برایم کافی نیست

من هر جور که دوست داشته باشم

می خواهم در آغوش بگیرم ...

اما بگو کجا در آغوش بگیرمت ؟

این شهر

پر است از اتاق های خالی و مکان های دنج

اما پول من و تو

برای اجاره آنها

کافی نیست

من گوشم پر است از این که می گویی فردا

مکان جور می کنی ...

اما بگو فردا کجا بینمت ؟

رضا شب بین

عرق ریزان

مهربانم

من که گریه نمی کنم

اینها که می بینی اشک نیست

چشمانم فقط دارد عرق می ریزد

مگر وظیفه چشمان آدمی چیزی جز نگاه کردن است؟

اما

چشمان من تو را فریاد می زنند

چشمان من تو را در آغوش می گیرند

چشمان من نوازشت می کنند

پس به چشمانم حق بده قدری عرق بریزند

من شادم و گریه نمی کنم

باورکن

رضا شب بین

### منطق عجیب

منطق عجیبی دارد این هوتن  
ابتدا فکر می کردم پسر هوس بازیست  
در یک کلام منطقی این است که  
همبستری میان دو هم روان  
دردهایشان را التیام می دهد

اولین روزی که دیدمش  
نزدیک غروب بود و پارک تاریک بود  
دستان من و هوتن در دست هم بود  
شروع کردم از زخم ها و دردهای وجودم صحبت کنم  
هوتن دست سرد و سرخ شده از سرمایش را درون لباسم برد  
به سینه ام دست کشید و شکمم را نوازش کرد  
اما علاقه ای به شنیدن حرفهایم نداشت

منطق عجیبیست  
برایم حرف نمی زند  
از حرف زدنم هم زیاد خوشش نمی آید  
در کنار هوتن حرفهای ناگفته زیاد دارم  
اما با هم حرف نمی زنیم  
به جای حرف می بوسیم و در آغوش می کشیم

در اوج تنهایی هایمان می گوید  
پتو رویمان باشد بهتر است  
عرق می کنیم و گرممان می شود  
یخ های وجودمان آب می شود

در آغوش هوتن حرف های ناگفته ام کمتر می شود  
انگار همبستری با او صبورم می کند  
اما مابقی حرفهای ناگفته را چه کنم



منطق عجیبی دارد  
نمی توانم چشمانش را بخوانم  
کاش منطقش را درک می کردم

رضا شب بین

### گفتگو با حمام

چه حیض به برهنگی من نگاه می کنی حمام ؟  
این گونه به من نگاه نکن  
اینچنین عشوه گری هایی به عجزگانی چون تو نمی آید  
ناراحت شدی حمام ؟  
ببخش مرا حمام  
منظورم این بود که تو یائسه شدی  
یادت هست آن روزهایی را که من نفس نفس میزدم  
و در و دیوار تو خیس عرق می شد ؟  
حمام  
یادت هست روزهای عاشقانه مان ؟  
همان روزهایی که من به سوراخ چاهت  
آب می ریختم  
و تو آبستن می شدی  
و تو برایم پسری زیبا می زائیدی  
پسری جوان همچون من می زائیدی  
در مقابلم می ایستاد و عشوه گری می کرد  
و من با دیدن آن پسرها چه بی تاب می شدم  
و باز تو را آبستن می کردم  
تا پسری زیباتر برایم به دنیای خیال بیاوری  
چه زود آن روزها تمام شد  
و اجاقت همچون من کور شد  
و اکنون تو برایم پیری  
و دیگر تو را توان زاییدن نیست  
و من هنوز جوانم  
حمام  
نمی دانم چند پسر برایم زائیدی  
امروز تمام پسرانم را به تو می سپارم  
و در جستجوی یک پسر واقعی هستم  
تا همیشه با من باشد و همیشه با او بی تاب باشم  
و در آغوشش بگیرم

### رویا

رویا در آغوشم بود  
رویا یک سال و نیمش است  
برایش شعر می خواندم  
آهوئی دارم خوشگله فرار کرده ز دستم  
کاشکی اونو می بستم

رویا می خندید  
قلقلکش که می دادم بیشتر می خندید  
همه مهمان ها با شنیدن صدای خنده رویا نگاهشان به من و رویا جلب می شد  
مادر رویا رو به مادرم کرد و گفت  
ماشالله آقا رضا خوب بلده بچه ها رو بخندونه

مادرم لبخند شیرینی به من و رویا می زد  
نمی دانم شاید با دیدن من و رویا داشت  
رویای نوه ای که از من خواهد داشت را می دید  
رویا از حرف زدن فقط بابا را بلد بود  
به همه کس و همه چیز می گفت بابا  
حتی به من  
احساس می کردم واقعا بابایش هستم  
بابا بودن چه شیرین بود  
لحظه ای گذشت دیدم رویا نمی خندد  
باز برایش شروع به شعر خواندن کردم  
ای خدا چی کار کنم آهومو پیدا کنم  
وای چه کنم وای چه کنم

اما رویا بغض کرده بود  
می خواست گریه کند  
رویا مادرش را می خواست  
موقع شیر خوردنش بود  
رویا را به مادرش سپردم

اما در رویای من برای رویا مامان وجود ندارد  
چه کنم که رویا مامان هم می خواهد  
سینا راست می گوید  
رؤیا فقط در رؤیا خوب است  
هم برای من، هم برای رؤیا  
و  
رویا همیشه شیرین است

رضا شب بین

### پسرانه

دیشب دوباره خوابش را دیدم  
همان پسری را که چند سال است دنبالش هستم  
قبلا هم خیلی خوابش را دیده بودم  
متوجه بودم که دارم خواب می بینم  
به سرعت به سویش رفتم  
چقدر شبیه من بود؟  
در آغوشش گرفتم  
همیشه به دنبال چنین پسری می گشتم  
او دقیقا همان مشخصاتی را داشت که من می خواستم  
و چقدر شبیه من بود؟  
با خودم گفتم اینجا عالم رویاست  
اینجا کسی مزاحم نیست  
بگذار کمی تنگتر در آغوش بگیرمش  
پسر خوشش نیامد  
توجهی نکردم  
من در اوج شهوت بودم  
می خواستم لب هایش را ببوسم  
صورتش را کنار کشید  
من را پس زد  
با شرمندگی گفتم: ببخشید که ناراحتتان کردم  
احساس کردم شما هم مثل من گی هستید  
اما پسر گفت  
من هم گی هستم  
گفتم: پس حتما از من خوشتان نمی آید  
پسر گفت  
پدرجان بسیار دوستت دارم  
اما من از شما که پدرم هستید خجالت می کشم  
من با عصبانیت خندیدم و گفتم  
هذیان می گویی پسر  
مگر نمی بینی من و تو هم سن و سال هستیم  
تازه چقدر هم شبیه هم هستیم

پسرک گفت  
شبيه هم هستيم چون شما پدرم هستي  
ولي هم سن و سال نيستيم  
من متولد ۱۴۰۳ هستم ولي شما متولد ۱۳۶۳ هستيد  
من الان ۲۰ ساله هستم پس الان شما ۶۰ ساله هستيد  
پسر دست در جيبش كرد و آينه اي نشانم داد  
راست مي گفت من پيرمردی شست ساله بودم  
صورتتم به جای غرور جوانی چروک پیری داشت  
موهای مشکی و ژل زده ام ريخته بود و سرم طاس شده بود  
اندام جوان و با طراوتم پير و پژمرده بود  
بی اختیار شروع کردم به گریه کردن  
این بار پسرک مرا در آغوشش گرفت  
و گفت  
پدر باور کن که دوستت دارم  
با عصبانیت به او گفتم: به من نگو پدر  
من یک گی هستم و هيچ گاه در زندگی پدر نمی شوم  
پسرک گفت  
اما من پدر می خواهم  
پدري از جنس خودم  
پدري که در جوانيش برای امروز من تلاش کند  
پسرک پرسيد  
پدر الان شما در چه زمانی هستيد؟  
اشک هاييم را پاک کردم و گفتم  
نوروز ۱۳۸۴  
پسرک مرا بوسيد و گفت  
پدر دوستت دارم  
و از خواب پریدم  
پسرم چقدر شبیه من بود  
او هم مثل من گی بود  
بعد از آن رویا  
احساس پدرانہ ای در من زنده شده  
با خودم می گويم  
من پسرم را دوست دارم

از حق خودم می گذرم  
ولی از حق پسر نمی گذرم  
من پسر را دوست دارم  
راستی چقدر تا نوروز ۱۴۲۳ باقی مانده ؟  
می خواهم پسر را خوشبخت کنم

رضا شب بین

### چه ارتفاع جالبی !

کنار آب نشسته ام ، در انتظار تو  
درون نهر  
نگاه می کند به من کسی  
کسی که در امتداد نگاهش  
سرود تلخ و غریبی ست  
کسی که در خیال من شبیه توست  
کنار آب نشسته ام در خاک  
دستهایم به روی زمین  
چشمهایم سوی رود  
لبهایم نوای تو می خوانند ، دلم غمین !!  
درون نهر ایستاده است کسی  
به من نگاه می کند ولی  
به فکر چیز دیگریست  
کنار آب نشسته ام  
به عکس خود می نگرم  
کنار ماه رفته ام  
چه اوج یکباره ی قشنگی گرفته ام  
آری ، کنار آب نشسته ام  
به عکس خود می نگرم درون نهر  
به اشک خود لبخند می زنم  
به خود نهیب می زنم !  
برو ! برو کنار آب نشین !!  
تو رفته ای ، تو رفته ای ، تو رفته ای  
سکوت فریاد می زند  
زمین صدا می کند  
غروب ، چندی ست رفته است  
طلوع هنوز نمی شود !  
کنار آب نشسته ام  
به عکس خود می نگرم  
به جز خودم درون آب ،  
کسی به من نگاه می کند



کسی مرا صدا می کند  
دایره های روی آب ، پرده ی بین ما شدند  
زمان که رفت  
از پی اش کسی دوباره روی آب  
مرا نگاه می کند !! کسی که غم ز شاخه های پر غبار او  
فرو نشسته بر زمین  
کسی که چون من از درون  
به اوج در درون آب رسیده است  
چه ارتفاع جالبی !  
چه اوج یکباره ای !  
کسی که من ندیدمش ولی مثال قلب من ،  
پر از غبار خستگی ست  
از این زمانه ی غریب !

شهرام شهرزاد

امشب

امشب  
خواب مرا دیدی تو سعید  
عریان بودم  
و لرزان  
در گوشه ای از خوابت نشستم  
دستم را گرفتی  
و در تمام خوابت گستراندی مرا  
تن را به خوابت سپردم  
عریان تر شدم  
عریان ترین  
و در خوابت آغشته تر  
در اغوشم کشیدی! در خواب!  
کشیدی!؟؟ در خواب!!!  
در خواب! در خواب! در خواب!  
بوئیدی و بوسیدی ام!  
در خواب در خواب در خواب.  
بوسه ات بی قرارم کرد  
بوسه ات داغم کرد  
عریان بودم  
به ناگاه پوشاند مرا  
با پیچکی از آتش  
داغم کرد  
داغ  
تاب خواب نداشتم  
من که تمام نیاز بودم به خواب  
تاب خواب نداشتم

چشم هایت را باز کردم

چشم هایت را ...

به زور خارج شدم

یادت هست سعید؟

به زور خارج شدم!!

تا چشم هایت در داغی من نسوزد

به زور خارج شدم

عربان قدم به عصر یخبندان گذاشتم

خواستم به دور ترین فاصله ها بروم

هنوز گامی را بر نداشته ...

... بر روی گونه ات خشکیدم

و ...

تو

صبح که بر خاستی

نمی دانستی

ردِ اشکی که روی گونه ات

خوابیده

رد پای کدام خواب است!

و ...

من

صبح که بر خاستم

دیدم این هم باز

خوابِ من است ...

شهرام شهرزاد

### دیشب

دیشب سعید را خواب دیدم ...  
پسرکی بودم من  
و او خواب بود  
که در چشمانم بود  
و شراب بود که در کامم  
و من پسرکی بودم ...  
سوز و سرمای زمستانی ست  
پسرک با دلی در دست  
پشت قاب پنجره  
در انتظار اوست !  
دیده در آنسوی این راه پر از اندوه  
پسرک آهسته می خواند  
این بار دیگر اوست  
سایه ای از پشت شبهای پر از حسرت  
می زند بر دیوارهای خانه اش لبخند  
پسرک در شعله ی امید می رقصد  
آسمان یکریز می بارد  
سایه در بوران این سرمای وحشتناک  
بار دیگر راهی دیوار های خاموش می گردد  
پسرک غریبانه می گرید  
باز هم دیده در آنسوی این راه پر از اندوه می اندازد  
پسرک آهسته می خواند  
این بار دیگر اوست .....

### سوختن ، تاوان تو را دادن

بارها گفتم ،  
ولی چه سود که کسی نمی شنود  
تو نمی شنوی سعید  
ولی چه سود که کسی نمی شنود !  
بارها گفتم و بارها گریستم  
اما افسوس !!  
دلَم غمین و پر آتش  
بسان دیوان بیابانها  
یا دیوانگان خیابانها  
پر از نگاه  
پر از تخیل  
پر از پرستش یک لحظه با تو بودن ها  
پر از شکایت و آتش و آه و ...  
خسته شاید تنها  
در انتظار سپیده ای محال  
و همچنان گرم بازی بیچه ها  
چه خواب قشنگی بود که تمام شد ، صبح  
چه عجیب است حال من امروز  
چقدر دلم برای خاطره ها تنگ شده سعید  
چقدر التماس کردم ...  
که خاطراتت نرود  
و چقدر گریستم که خاطراتت برود !  
چه بیهوده ! چه گنگ ! چه سرد !  
چقدر خام چقدر گیج دنیای چشمانت شدم  
و چقدر گیج تر دنیای چشمانم شدی  
حالا دیگر تو رفتی ، نه هستی که بگویم

دیوانگی ام

به خاطر توست ، نه

پس این دیوانگی ام ... ؟ ؟

می آیی که طور دیگر دیوانه شوم

آری ، نیستی ، باورم می شود ، شاید آن روزها

در باورم نیست که نیستی

سخت است قبول کنم که هستی

پس این دیوانگی ام ... ؟ ؟

پس ... ؟

این نفس داغ تو چرا تنم را رها نمی کند ؟

دور تر نفس بکش سعید

چرا از نای من نفس می کشی سعید ؟

دور تر نفس بکش

سوختم سعید

چرا درون منی

تو کجایی من کجا ؟

تو آنجایی من بی جا !

پس چرا درون منی ؟ !

سوختم سعید سوختم

دورتر نفس بکش

دنیای تو با دنیای من چقدر فرق می کند سعید ؟

حال که با خواهش خودم

به بیابانی رفتی

که مردان در آن مردانگی حراج می کنند

چقدر دلم برای خودم در این خیابان می سوزد

... و برای تو در آن بیابان

هر روز تو را از این خیابان می بینم

هر روز می بینمت و هرگز نمی گویمت که دوستت دارم

و هرگز در این خیابان نخواهمت گفت که دوستت دارم

آه ... لعنت بر این خیابان و خط کشی هایش  
دلَم برای ثانیه های پر از عشق ات تنگ شده  
دلَم برای خودم ، که چقدر عاشقت بودم  
تنگ شده

میفهمی سعید

میفهمی مرد؟

آه چه عبس می پرسم!

مرد بودی مرد

این شاید

تنها

نه نقطه ی امید

که نقطه ی فرار باشد برای روزیکه ...

در آن بی جا هم را دیدیم

بی ترس از تاوان عشق

اگر دوباره دیدمت بگویم

دوستت دارم سعید

دوستت دارم سعید

دوستت دارم سعید

و

تاوان این دوست داشتن را

همه را من می خواهم همه

از این تاوان هیچ به تو نخواهم داد

مثل روز تو را دیدن

من دیر زمانیست که تاوان می دهم

من تاوان دهنده ی تمام خیابان ها هستم

نگاه کنی مرا خواهی دید

روزها که

از کنار کسی می گذری

و چشمی را اتراق کرده در خودت می بینی

و شبها که

سوسوی آتشی خاموش را

کنار پلی یا پارکی می بینی

مرا نمی بینی ؟

مرا نمی بینی ؟!

و ... از این تاوان پردازی

هیچ به تو نخواهم داد تا ابد

... و سوختن تاوان تو را دیدن بود

که من تا همیشه با آنم

دوستت دارم سعید

و

تاوان این دوست داشتن را

همه را من می خواهم همه

از این تاوان هیچ به تو نخواهم داد

سعید

تا ابد سعید

شهرام شهرزاد



### ما شدن

به تو می اندیشم سعیدِ من  
ای که در تو نیست یاد من  
و حتی غبار من  
با تو از خاطره می گویم سعید  
گر چه نیستم در ذهن و خاطرت  
در نگاه غمبارم  
بخوان ترانه ی درد  
بخوان سرود خموشی  
بخوان سرود نسرودن  
بخوان سرود سکوت  
بدان میان تو و من  
فاصله نیست  
راهی نیست  
آهی ست  
آهی ...  
بیا و این بار ما شدن را  
با من آه کن  
بیا ...

شهرام شهرزاد

دلارام

عروسی فرشتگان

محمد

وقتی برای اولین بار

مرتضی

بن بست



### عروسی فرشتگان

می دونی چقدر دوستت دارم !  
می دونی چقدر دلم می خواد یک شب تمام تا صبح بغلت کنم ... محکم محکم  
آنقدر که حس کنم یکی شدیم ، اونوقت راحت توی آغوش گرمت بخوابم.

می دونی چه حسی می شم هر بار که دستت رو لمس می کنم.  
هر بار که نگاهمون به هم گره می خوره  
هر بار که توی چشمهای معصومت خواهش فقط یک بار بوسه رو می بینم

می دونی چه حالی داشتم هر بار که روی پوست لطیف دست می کشیدم.  
هر بار که روی امواج زیبای تنت شنا می کردم .  
و با گرمای هر ذره تو پرواز می کردم.  
آنقدر بالا می پریدم که دیگه هیچ چیز جز عشق تو وجود نداشت.  
هفت آسمون من عشق تو بود.  
چه چیزی زیبا تر از پرواز من و تو به اوج عشق بود.

من و تو توی خیالاتمون هزار بار جشن عروسی گرفتیم .  
هزار بار برای اولین بار یکدیگر را در آغوش گرفتیم .  
چه هدیه هایی که برای عروسی به هم ندادیم .  
چه بوسه هایی که بعد از خوانده شدن بوسه به هم نثار نکردیم .  
چه کاروانهایی که برای جشن عروسی ما به راه نیافتاد.  
من و تو هزار بار برای ماه عسل به جایی رفتیم که دست هیچ کس بهمون نرسه .

نمی دونم تو چه حسی داری که فردا قراره به آرزومون برسیم .  
آره فردا جشن عروسی ماست.  
خدایا چرا خواب را به چشم من نمی آوری ؟  
چرا نمی گذاری لحظه ای بیش از حس خوب همیشه با عشق بودن لذت ببرم؟  
خدایا ، چرا امشب مرا رها نمی کنی؟  
خدایا ؛ مرا ببخش که امشب برای اولین بار ماهت را نمی خواهم.  
خدایا ، خدایا ، خدایا...  
خدایا توبه می کنم  
توبه می کنم اگر بد بودم

اگر کم خرد بودم  
اگر آگاه نبودم  
اما خدایا از من نخواه از عشقم توبه کنم.  
نخواه بهترین هدیه ی تو را بد بشمرم  
نخواه برگردم از عشقی که تو و فقط تو در وجودم قرار دادی  
خدایا عشق مرا پایدار کن  
خدایا عشق مرا همیشگی کن !

صبح نزدیک است.  
زیاد وقت ندارم ، باید حاضر شوم.  
باید کت و شلوار دامادی را بپوشم.  
کراواتم را کجا گذاشته ام ؟  
هر چه می گردم شانه را پیدا نمی کنم.  
باید زودتر به حمام بروم ، می خواهند برایم لنگ دامادی بیاورند.

دیگر وقتی ندارم ، همین موقع هاست که بیایند سراغم و بگویند : آقا داماد حاضری ؟

دو نفر به استقبالم آمده اند  
چه زود به من دستبند هدیه می دهید ، هنوز خطبه را نخوانده اند.

تو کجایی ؟  
می خواهم زودتر تو را در لباس دامادی ببینم  
خورشید مثل هر روز از شرق طلوع کرده  
و تو مثل هر روز جذاب و زیبایی و به من لبخند میزنی  
چقدر دلم می خواهد در آغوش بکشمت  
چقدر دلم می خواهد اشکهای شوق را پاک کنم و بگویم طاقت بیاور .  
لحظه ای دیگر من و تو مال هم می شویم .

در شهر ما به جای تور چوب بالای سرمان می گیرند.  
و به جای قند طناب به گردنمان می آویزند  
حالا من و تو کنار هم هستیم و دارند برایمان خطبه می خوانند.

وقتی نگاهم می کنی و از پشت اشکم

باز هم نگاه پر از خواهش را می بینم  
هنوز داری به من لبخند می زنی  
حس می کنم هیچ لحظه ای بهتر از این نمی تواند وجود داشته باشد

سرمان را به آسمان می گیریم  
دستانمان را باز می کنیم  
چشمانمان را می بندیم و پرواز می کنیم  
پرواز می کنیم ، پرواز می کنیم ....  
و در اوج عشق یکدیگر را آزادانه در آغوش می کشیم  
بوسه های تو بهترین هدیه ی عروسی برای من است.

نگاه کن!  
کاروان فرشته ها برای بدرقه ی ما به ماه عسل بهشت به راه افتاده اند.

دلارام

وقتی برای اولین بار

وقتی برای اولین بار مرا بوسیدی  
گویی تمام خورشیدهای آسمان خاموش شدند  
لحظه ها مردند  
پرنده‌گان بی صدا شدند  
موج های خروشان دریا رودهای روانی شدند  
و از چشمان من جاری گشتند

می خواستم فریاد بزنم  
اما نسیمی که از چشمان تو می وزید  
مرا به دنیای آرامش می کشید  
می خواستم با صدای بلند بگویم که دوستت دارم  
اما گرمایی که از لب تو بر می خواست  
وجودم را به آتش می کشید  
و لبانم را به لبانت می دوخت

وقتی برای اولین بار مرا بوسیدی  
ستارگان در چشمانم فرو می ریختند  
و در هر ستاره سیمای زیبای تو نقش می بست

هرگز آن لحظه ها و آن بوسه ها را فراموش نمی کنم  
هرگز .

.....

### بن بست

در دور دست نوری می بینم  
در اعماق سیاهی ها  
آن نور ، نور آرزوهای من است  
که بسیار ضعیف می باشد.  
آنقدر که بوسیله ی هیولای تاریکی ها بلعیده می شود.  
هیولای تاریکی ها  
همان سرکوب امیال من است  
همان سرزنش جامعه است  
به بن بستی رسیدم  
بن بستی دور از حقیقت  
دور از آنچه که هستم  
در آن بن بست به دنبال راه فراری می گردم ، سرگردانم  
به دنبال اشاره ای از سوی کسی  
به دنبال دستی که دست مرا بگیرد .  
مرا ببرد به دور از این جماعت  
جماعتی که تمام فکرشان شده دروغ و نیرنگ  
جماعتی با رویی پاک و دلی پر از نیرنگ  
نمی دانم این بست تنگ و تار  
کی راهی به من نشان خواهد داد  
که این تن خسته ام را برهانم  
از این همه نیرنگها از این همه بی عدالتی ها  
تا کی میخوایم بمانم در این تاریکی تا کی ؟  
راهی می خواهم برای فرار از این تاریکی

مرتضی \_ تهران

آوای سکوت

مجموعه اشعاری از همجنسگرایان ایرانی

به اهتمام سپنتا ، واراند

سردبیران ماهنامه های دلکده و ماها

امرداد ماه ۱۳۸۵

